

به نام خدا

فرار ارباب زاده

نوشته ی : رویا رستمی (روها)



رمانبوک

برترین کانال رمان و کتاب در تلگرام

@Romanbook_ir



کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نویسنده این اثر (رویا رستمی-روها) می باشد و هیچ شخص حقیقی یا حقوقی حق کپی برداری یا انتشار آثار این نویسنده را ندارد. برای دریافت فایل کامل این اثر تنها به سایت رسمی خانم رستمی به آدرس roharoman.ir یا تلگرام roya_rostamii_roha مراجعه نموده و سایت ها و کانال های غیر از این دو نامعتبر و در صورت مشاهده آثار این نویسنده مصداق جرم و تخلف و قابل پیگرد قانونی و حرام است در صورت مشاهده اطلاع داده شود. باتشکر.

فرار ارباب زاده



کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نویسنده این اثر (رویا رستمی-روها) می باشد و هیچ شخص حقیقی یا حقوقی حق کپی برداری یا انتشار آثار این نویسنده را ندارد. برای دریافت فایل کامل این اثر تنها به سایت رسمی خانم رستمی به آدرس roharoman.ir یا تلگرام roya_rostamii_roha مراجعه نموده و سایت ها و کانال های غیر از این دو نامعتبر و در صورت مشاهده آثار این نویسنده مصداق جرم و تخلف و قابل پیگرد قانونی و حرام است در صورت مشاهده اطلاع داده شود. باتشکر.

فرار ارباب زاده

نکته مهم:

دوستان عزیز این رمان فروشی است و فقط توسط ادمین من در تلگرام و سایت روهارمان به فروش می رسه.

هر سایت دیگری غیر از سایتی که آدرسش رو می ذارم رمان رو به فروش برسونه حرام است و پیگرد قانونی دارد. دوستانی که حلال و حرام براشون مهمه بدونید که اگر جایی غیر از این سایت و ادمین تلگرامم رمان رو چه رایگان چه پولی بخونید بنده ایدا حلال نمی کنم و این حق تا آخر عمر به گردنتونه. اگه طالب حلال و حروم هستید فقط از سایت روها رمان و ادمینم نهال تو تلگرام رمان رو خریداری کنید. سایت های دزد هم بدون که من هرگز حلال نمی کنم و تاوانش رو روزانه هزارجا پس میدن. دوست خوبم لطفا به حقوق نویسنده احترام بگذارید. چون نویسنده به عشق شما می نویسه. زحمت نویسنده رو هدر ندین. سپاسگذارم.

✓ ادمین در تلگرام: @shabe_barani_man

✓ سایت روها رمان: www.roharoman.ir

✓ شماره پشتیبان سایت روهارمان: ۰۹۳۳۸۵۱۰۱۵۰

✓ آدرس کانال تلگرام: @roya_rostamii_roha

✓ شماره واتساپ در صورت جواب ندادن ادمین در تلگرام: ۰۹۳۶۹۲۵۲۷۵۳

✓ آدرس پیج اینستا: @roha_roya_rostami

فرار ارباب زاده

فصل اول

نرمی تنش را دوست داشت.

بوسه ای زیر گلویش گذاشت.

زن جوان با ماتیک سرخش خندید.

ردیف دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت.

انوشیروان حریص تر شد.

برجستگی هایش را چنگ زد.

-دیوونه ات می کنم عشق من.

انوشیروان خمار گونه اش را گاز گرفت.

زن جیغ پر لذتی کشید.

-نکن خب...

صدایش را می کشید.

اتاق پر شده بود از صدای پر از لذتشان...

همین که ملحفه را روی تن برهنه شان کشید، در اتاق یکهو باز شد.

زن جیغ کشید.

انوشیروان ترش کرد.

جری برگشت چیزی بگوید که اتابک را بالای سر خودش دید.

-هنوز اینجایی؟ مگه نگفتم شبونه راه بیفت؟

فرار ارباب زاده

انوشیروان با حرص با همان تن برهنه از روی تخت بلند شد.

-زهرمارم کن.

اتابک به خانه ی فحشایی که پاتوق انوشیروان شده بود اشاره کرد.

-اینجا موندی که چی؟ که تو بغل هرزه ها جولون بدی؟

زن ملحفه را دور سینه اش پیچاند.

-هوی مواظب حرف زدنت باش.

انوشیروان از پای تخت لباس زیرش را پوشید.

به سمت اتابک آمد.

-حالمو که خراب کردی، میرم.

-لیلا منتظرته.

پوفی کشید و گفت:خیلی خب!

اتابک تلخ به زن نگاه کرد.

-دیر نکن.

-چشم خان داداش.

با رفتن اتابک زن بلند شد.

با همان برهنگی به سمت انوشیروان آمد.

محکم بغلش کرد.

زیر گردنش را زبان زد.

فرار ارباب زاده

-زود برگردد.

انوشیروان نیشخندی زد.

محکم پشت زن را چنگ زد.

-زود میام دلبر.

لگدی به تایر اتول زد.

هوا گرم بود و طاقت او کم.

لیلا اصلا از اتول پیدا نشد.

همان جا نشست و خودش را با بادبزنی چینی اش باد می زد.

انوشیروان کمی از ماشین فاصله گرفت.

صدای کوبیدن سم های اسبی به گوشش رسید.

کمی بیشتر از اتول فاصله گرفت.

وارد باغ گردوی لب جاده شد.

آنقدر پیش رفت تا به رودخانه ی کوچکی که از روستاهای این اطراف رد می شد رسید.

ایستاده بود تا آب به صورتش بزند که صدای سم اسب ها بیشتر شد.

انگار فقط یک اسب نبود.

پشتش صدای شلیک آمد.

فورا کلت سر قدش را درآورد.

بوی خطر را حس می کرد.

فرار ارباب زاده

دستش را سایبان چشمش کرد تا بهتر ببیند.

بلاخره اسب ها با سوارهایشان نزدیک شدند.

پس اخباری که به گوشش رسیده بود درست بود.

بعد از اینکه اتابک بخاطر درس خواندن روناک شهرنشین شد راهزنان خوب مجال پیدا کرده بودند.

ارباب بهرام هم بعد از خبرهایی که در موردش همه جا پخش شد امور اطراف را رها کرد.

فقط چسبید به دهات خودش و والسلام!

هرچند که هنوز هم جلال و جبروت قبل را داشت.

سوار جلویی دختری بود با روبندی که روی دهانش زده بود.

سوارهای پشت سرش هم سه مرد تقریبا درشت هیکل بودند.

کلت را به سمتشان گرفت.

بدون ملاحظه نزدیک ترین سوار را هدف گرفت.

شلیک کرد و شانه ی سوار تیر خورد.

از درد ناله کرد و از اسب پایین افتاد.

توجه سوارها به انوشیروان جلب شد.

دختر سوار بر اسب میان دویدن اسب، پایین پرید.

پای هایش با ضرب روی زمین خورد.

صدای جیغش از دردش بلند شد.

اما باز هم مقاوم بود.

فرار ارباب زاده

فورا پشت سنگ بزرگی کنار رودخانه پناه گرفت.

انوشیروان بدون اینکه از جایش تکان بخورد سوار بعدی را نشانه گرفت.

تیر بعدی به ساق پای سوار دوم خورد.

از درد داد زد.

ولی اسبش همچنان می تاخت.

همین که نزدیک انوشیروان شد، انوشیروان به جست به سمت دیگری پرید.

سوار سوم از ترسش افسار اسب را کشید.

اسب شیهه ی بلندی کشید و گردنش به سمت چپ متمایل شد.

سوار سوم به تاخت از آنجا دور شد.

سوار دوم هم با اسب رم کرده اش از رودخانه گذشت و خودش را گم و گور کرد.

انوشیروان به سمت سوار اول که روی زمین افتاده و خونس می ریخت، رفت.

کنارش نشست.

-چی از جون این دختر می خواستین؟

دختر بدون اینکه روبنده اش که گوشه ای از شالش بود را از جلوی دهانش در بیاورد از پشت سنگ بیرون

آمد.

-تو این برهوت چی از یه دختر می خوان؟

صدایش محکم بود.

و نگاهش که انگار یک ماده شیر درنده باشد.

فرار ارباب زاده

انوشیروان بلند شد و مستقیم نگاهش کرد.

-از کدوم روستایی؟

-از روستای بهرام خان.

انوشیروان پوزخند زد.

-بهرام اینقدر بی غیرت شده که زن دهاتش رو باید تاراج کنن؟

دختر انگار به او برخورد کرده باشد اخم کرد.

انوشیروان نگاهش به چشمان سبز روباهیش بود.

خلل الخالق عجب چشم هایی داشت.

می تواند هزار ارتش را از پا درآورد.

افسونگر بود.

-حرف دهنش رو بفهم بچه شهری، فکر نکن اگه با یه کلت راه بیفتی بیای اینجا برای تفریح، یعنی هرچی

دلت بخواد می تونی بگی.

انوشیروان خندید.

مزیت نبودنش اینجا، این بود که خیلی ها نمی شناختنش.

هرچند کم کم تا زمانی که اتابک دوباره برگرد خان جدید او بود.

اتابک تا چند سال بخاطر روناک نمی توانست برگردد.

ولی او که می توانست.

به دختر نزدیک شد.

فرار ارباب زاده

حس موزبانه ای داشت.

-روبند تو بردار ببینم چی قایم کردی؟

-تف به ذاتت بیاد.

به سرعت دوید تا خودش را به اسبش برساند.

انوشیروان کلتش را به سر قدش زد و معطل نکرد.

او هم دنبالش دوید.

یادش رفته بود لیلا درون اتول منتظرش است.

یا این مرد زخمی به کمک احتیاج دارد.

سرعت دختر زیاد بود.

ولی انوشیروان هم کم نیاورد.

با اینکه کت و جلیقه اش اذیت می کرد.

ولی مهم نبود.

تا به دختر رسید بازویش را گرفت.

چون سرعتشان زیاد بود هر دو روی سنگ های کنار رودخانه افتادند.

افتادنشان جوری بود که کاملا مماس با تن دختر خوب.

زل زد به چشمان سبز درنده اش.

-دختر شجاعی هستی اما زبون دراز.

دستش را برد روبنده را بردارد.

فرار ارباب زاده

دختر لگد پراند که مانع شود.

اما انوشیروان جوری با پاها و دست آزادش محارث کرد که دختر نتوانست حرکتی کند.

لبخندش پررنگ شد.

-ازت خوشم اومد.

دستش روی روبنده نشست.

چشمانش جوری قفل نگاه دختر بود انگار هزار جور حرف درونش مخفی شده.

ولی خیلی غافلگیرانه بدون اینکه دست به روبنده بزند از روی دختر بلند شد.

از او فاصله گرفت و گفت: بدون روبنده پیدات می کنم، بهتره بیشتر از این مواظب خودت باشی.

لباسش را تکاند و بدون حرف از دختر دور شد.

بالای سر مرد زخمی رسید.

از شدت خونریزی زخمی شده بود.

اگر مرام و مردانگی اتابک را به ارث نبرده بود همان جا رهایش می کرد.

با دستمالی که همیشه درون جیبش داشت محکم زخم را بست که بیشتر از این خونریزی نکند.

مرد را کول گرفت و با خودش برد.

در حالی که دختر از دوردست ایستاده و نگاهش می کرد.

کنار اتول که رسید لیلا با آن کت و دامن صورتی خیلی شاکی منتظرش بود.

فورا غرید: کجایی انوشیروان؟ این کیه؟

-با تیر زدمش.

فرار ارباب زاده

لیلا شوکه دستش را جلوی دهانش گذاشت.

-چیکار کردی؟

-بیا اینو نجات بدیم دختر.

مرد را صندلی عقب گذاشت.

خودش هم رفت سراغ اتول.

کاپوت را بالا زد.

دست روی موتور گذاشت.

خنک شده بود.

حالا می توانستند حرکت کنند.

-بشین بریم.

لیلا نشست.

اما مدام برمی گشت و به عقب نگاه می کرد.

بعد از چندین سال این اولین بار بود که به این روستا می آمد.

مثلا آمده بود با انوشیروان کمی خوش بگذرانند.

نه اینکه این بلاها را شاهد باشد.

-میمیره؟

-اگه به موقع برسیم نه!

-چرا زدیش؟

فرار ارباب زاده

-داشتن یه دختر و اذیت می کردن.

لیلا چشمانش گرد شد.

مگر در این روستا هم از این خبرها بود؟

فکر می کرد فقط درون شهر کاباره است و هر مردی می تواند با هر زنی باشد.

-وای خدای من، دختره چی شد؟

-نجات پیدا کرد.

با یادآوری چشمان سبزش لبخند زد.

-کجا رفت؟

-نمی دونم.

-انوشیروان چرا خودتو درگیر می کنی؟

چشم غره ای به لیلا رفت.

-چرا به من نمی گی دایی؟ اونجا بین دهاتیا هم قراره هی بگی انوشیروان؟

لیلا اخم کرد.

-چه لزومی داره؟ وقتی من و تو تقریبا هم سنیم.

-دختر من ۸ سال ازت بزرگترم.

-خب که چی؟!

لیلا دختر بزرگ خواهر بزرگش بود.

چند سالی پدرش فرستاده بودش فرنگ که درس بخواند.

فرار ارباب زاده

تازه درسش تمام شده و برگشته بود.

کلا در حال و هوای کشور و حکومت رضاشاه نبود که!

ساز خودش را می زد.

اولین باری که به دهات آمد خیلی بچه بود.

بعد از آن راهی فرنگ شد.

نمی خواست بیاید.

اگر مقریش را پدرش قطع نمی کرد می ماند.

اما مادرش بی طاقت بود.

هنوز هم رگ و غیرت ایرانی بیداد می کرد.

دوست نداشت دخترش سهم اجنبی شود.

فرستادند که بیایند.

به کشورش خدمت کند.

درس بخواند که آخر سر خودش را حرام این اجنبی های بی پدر و مادر کند؟

بلاخره رسیده به عمارت ماشین را به سرعت داخل راند.

نگهبان ها و خدمه همه می دانستند قرار است انوشیروان بیاید.

عمارت حسابی رفت و رو شده بود.

همه چیز برق می زد.

انوشیروان با لباسی که خونی شده از اتول پایین آمد.

فرار ارباب زاده

داد زد: مراد رو خبر کنید بیاد، زخمی داریم.

یکی از نگهبان ها چشمی گفت و به سمت اسطبل رفت.

دوتای دیگر در عقب را باز کردند.

مرد زخمی که بیهوش بود را بیرون کشیدند و با خودشان به داخل عمارت بردند.

لیلا با اکراه به اطراف نگاه کرد.

بوی پهن حالش را بهم می زد.

از در و دیوار بوی پهن اسب و خر و گاو می آمد.

دستش را روی بینی اش گرفت.

-منو کجا آوردی انوشیروان؟

انوشیروان چپ چپ نگاهش کرد.

باز این دختر جلوی مردم این گونه صدایش زد.

خوب شد رفت فرنگ چندتا چیز یاد گرفت.

وگرنه تکلیف چه بود؟

-با خاتون برو داخل استراحت کن، زیاد راه اومدی.

خودش هم نگاهی به کت و شلوار خوش دوختش انداخت.

حسابی خونی مالی شده بود.

باید می داد تمیز برایش بشویند.

خوب شد اتابک برای عمارت برق کشید.

فرار ارباب زاده

وگر نه چطور با اتوسنگی چروک کت نویش را صاف و صوف کند.

کت را همان جا درآورد و روی دست انداخته داخل شد.

سوگل جلویش آمد.

-کتونو بدین من آقا.

انوشیروان به سمت اتاقش رفت.

-بگو چمدون منو بیارن اتاقم، لباسمو عوض می کنم تمیز بشورین اتو بزنین برام بیارین.

-چشم آقا.

هنوز پایش را درون روستا نگذاشته شر درست شد.

داخل اتاقش شد.

چشمان سبز دختر جلوی چشمش ظاهر شد.

عجب چشم هایی داشت پدرسوخته!

میل زیادی داشت روبنده را دریاورد.

تمام رخ ببیندش!

ولی حسی می گفت این دختر را باید جستجو کند.

برای همین بود راحت رهایش کرد.

می رفت سروقتش!

از دهات بهرام بود.

پس همان جا هم پیدایش می کرد.

فرار ارباب زاده

دکمه ی جلیقه اش را باز کرد.

زنجیر ساعت جیبی را از لباسش جدا کرد و روی عسلی کنار تختش گذاشت.

چمدانش را آوردند.

لباسش را عوض کرد.

از اتاق بیرون رفت به مرد زخمی سر بزند.

نباید باعث مرگ یک نفر می شد.

این روزها مدام نصیحت های اتابک یادش می آمد.

با لباسی به نسبت راحت تر از اتاقش بیرون آمد.

صدای ناله های خفیف مرد را از اتاق روبرویش می شنید.

بابت اینکه تیر انداخته و از پا درش آورده بود اصلا ناراحت نبود.

حقش بود.

شهر هرت نبود که بگذارد به یک دختر دست درازی کنند.

حداقل در مرام و مردانگی او نبود.

خون او اصیل بود و خودش اصیل زاده.

اصیل زاده ها ناموس مردم هم برایشان ناموس بود.

لیلا هنوز با چنندش با همه چیز برخورد می کرد.

از این وضعیت خنده اش گرفته بود.

کم کم عادت می کرد.

فرار ارباب زاده

ناسلامتی آمده بود کل تابستان را دهات بگذرانند.

البته جز تنبیه هاتش بود.

کمی سرکشی و رد کردن پسر وزیر به عنوان خواستگار مجازاتی این چنین داشت.

درون حیاط ایستاد تا سروکله ی مراد پیدا شد.

از دوسال پیش که دیده بودش پیرتر شده بود.

شخص بود مرگ دختر نوجوانش خیلی او را شکسته.

به انوشیروان احترام گذاشت.

فورا او را به سمت مرد زخمی بردند.

انوشیروان بالای سرش نرفت.

تمایلی هم نداشت.

فردا می رفت برای شکار.

خیلی وقت بود درست و حسابی شکار نکرده بود.

فصل دوم

-باوان؟

نگاه مشرقیش به سمت گلزار برگشت.

پسرک کوتوله ای که کل روستا مسخره اش می کردند.

البته که برای باوان اصلا مهم نبود.

-چی شده گلزار؟

فرار ارباب زاده

-خان بهرام صدات می زنه!

اخم های باوان در هم گره خورد.

-برو الان میام.

از لجش سنگی برداشت و درون رودخانه انداخت.

باز بهرام می خواست زندانش کند.

خیرسرش آمده بود کمی لب رودخانه تمشک بچیند.

خاله رقیه قول مر با داده بود.

عاشق مر برای تمشک تازه بود.

عزم رفتن کرد که دامن لباسش گیر کرد.

شاخه ی خشکیده ی کنار آب بود.

دامن را کشید اما صدای جر خوردنش شوکه اش کرد.

دامن از بالا کامل پاره شده بود.

برهنگی پای راستش کامل به چشم می آمد.

خدا مر گش بدهد.

رسوا می شد.

-بگیر.

تن صدایی دقیقا پشت سرش قلبش را به تپش انداخت.

-پاتو می پوشونه.

فرار ارباب زاده

چقدر صدایش آشنا بود.

حس کرد چیزی روی دستش افتاد.

یک کت مردانه بود.

-ببند دورت لختی پاتو می پوشونه.

این صدا...

تپش قلبش بیشتر شد.

همانی بود که چند روز پیش از دست آن چند مرد نجاتش داد.

همانی که می خواست روبنده اش را بردارد اما برنداشت.

-بیشتر مواظب باش دختر، گرگ و نامرد اینجا زیاده.

صدای رفتنش را شنید.

دلش پر کشید برگردد و نگاهش کرد.

قیافه اش که به بچه شهری ها می خورد.

ولی مرامش، مرام ارباب زادگی بود.

احتمالا مهمان یکی از خان زاده های اطراف بود.

صدای قدم های مرد که ضعیف شد برگشت.

خودش بود.

درون کت و شلوار شهریِ خاکستری رنگ!

چه استایلی داشت.

فرار ارباب زاده

مردانه و شیک.

لغت به این همه خوب بودنش!

چند روز آزرگار دلش پی اش می رفت.

مدام قیافه ی مردانه اش درون تصورش بود.

له له می زد که دوباره ببیندش.

اما هربار نمی شد.

البته نمی دانست کیست و مهمان کدام ارباب زاده؟

کت را دور کمرش بست.

لختی پایش تا ساق پا کلا پوشیده شد.

مردانگی را تمام کرد.

این شد دوبار.

هر دوبار هم تشکر نکرد.

بوی عطر به جا مانده اش درون هوا را نفس کشید.

بهرام هم برای او یک شیشه عطر از شهر آورد.

خیره به او شد که با فاصله چندین متری سوار اسبش شد و به تاخت رفت.

چرا صدای اسبش را نشنیده بود؟

صدای تپش قلبش را به وضوح می شنید.

نسیم خنکی می وزید.

فرار ارباب زاده

سایه ی خنک درخت ها به حرکت درآورده بود.

باید هم همه چیز یکپهلو عاشقانه شد.

خدا مرگش بدهد.

چه جای عشق و عاشفی بود؟

بهرام سرش را گوش تا گوش می برید.

اصلا اعصاب این چیزها را نداشت.

بعد از تیری که از اتابک خورد قید همه چیز را زد.

به شدت عصبی شده بود.

نمی خواست دوباره شلاقش روی کمرش بنشیند.

دستی به صورتش کشید.

داغ داغ بود.

به ولا که ربطی به آفتاب تیز سر ظهر نداشت.

همه چیز زیر سر رعنائی این جوان شهری بود.

وگرنه آفتاب این همه دمار از روزگارش در نمی آورد.

نفسش را تند بیرون داد.

خدا خودش کمک کند.

باید حواسش را جمع می کرد.

نمی شد که فرت فرت جلوی جوان مردم باشد.

فرار ارباب زاده

آن هم با این وضع نامناسب!

خدا را شکر کسی این حوالی نبود.

وگرنه چه رسوایی به بار می آمد.

از میانبری که خودش برای خودش ساخته بود به سمت عمارت اربابی رفت.

به محض اینکه پایش به اتاقش رسید، خودش را درونش حبس کرد.

لباس هایش را تعویض کند.

کت را که روی تخت انداخته بود برداشت.

ناخودآگاه کت را به بینی اش نزدیک کرد.

نفس عمیقی کشید.

عجب بویی...

کبک کوهی هم با این عطر مدهوش می شد.

صدای در اتاق باعث شد فوراً کت را زیر تخت پرت کند.

روی تخت نشست و شانه را برداشت.

-بله؟

در اتاق باز شد.

با شانه ی چوبی خوش تراشش مشغول شانه زدن موهای سیاه بلندش شد.

نگاهش گوشه شد به بهرام که درون قاب ایستاده بود.

-جانم داداش!

فرار ارباب زاده

-چرا اینقدر دیر کردی؟

-داداش مگه من کجا میرم که اینقدر سخت می گیری؟ تا چشمه بودم دیگه.

اخم های بهرام غلیظ درهم فرو رفت.

-تو بیجا می کنی، کم دزد و راهزن داریم؟

مظلومانه گفت: ببخشید.

بهرام کوتاه نیامد.

-شنیدم چند روز پیش چندتا دزد همه کردن به یه دختره، دختره کی بوده کسی نفهمیده چون از دستشون

فرار کرده، نینم دیگه ول بچرخ که قلم پاتو خورد می کنم.

باوان لب گزید.

-چشم.

همیشه از این چشم ها می گفت.

ولی هیچ وقت هم گوش نمی داد.

آنقدر سرپیچی کرده و کتک خورده بود که دیگر برایش مهم نبود.

بیشتر از این بود که دوباره مورد عنایت شلاق بهرام قرار می گرفت؟

خب به درک!

نمی توانست که خودش را بخاطر خرده فرمایشات خان زاده محدود کند که!

اگر بهرام خان بود او هم خان زاده بود.

قدرت بهرام را نداشت.

فرار ارباب زاده

ولی به اندازه ی خودش قدرتمند بود.

بهرام از در بیرون رفت.

لبخند زد.

-نجات پیدا کردیم.

فصل سوم

-کجا میری لیلا؟

لیلا لبخند زد.

-اسب سواری!

انوشیروان متعجب نگاهش کرد.

-مگه بلدی؟

لیلا کاملا شاکی نگاهش کرد و گفت:فکر کردی این چند مدت فرنگ رفتنم فقط به درس خوندن گذشته؟

انوشیروان لبخند زد.

با این حال هنوز هم کمی می ترسید.

ناسلامتی امانت بود.

نمی خواست اتفاقی برایش بیفتد.

اصلا حوصله ی سروصدای طوبا خواهرش را نداشت.

-این اطراف رو بلد نیستی، برات این راهنما می فرستم.

لیلا فوراً گفت:جایی دری نمیرم، نزدیک عمارتم، اندازه ای دور میشم که عمارت جلوی چشمم باشه.

فرار ارباب زاده

-مطمئن؟

-خیالت راحت.

با این حال اصلا خیالش راحت نبود.

لیلا به شدت شیطان بود.

کارهایی می کرد که به عقل جن هم نمی رسید.

لیلا لبخند نازی رو لب آورد و گفت: اینقد نگران من نباش، بچه نیستم انوشیروان.

انوشیروان چشم غره ای به او رفت.

باز هم گفت انوشیروان.

مضحکه دست رعیت می داد.

فردا برایش دست می گرفتند.

-مواظب خودت باش.

-هستم.

لیلا به غرور چموش ترین اسب اصطبل را انتخاب کرد.

به خودش که نمی توانست دروغ بگوید.

از اسب سواری فقط در حد یک مبتدی می دانست.

از دست انوشیروان مدام به کارهایی وانمود می کرد که اصلا از آنها چیزی نمی دانست.

همه اش تقصیر مادرش بود.

محدودش می کرد.

فرار ارباب زاده

حالا هم سپرده بودش به دست انوشیروان که بدتر از مادرش بود.

سوار اسب سفید شد.

فقط روی شکم اسب یک لکه ی بزرگ سیاه بود.

وگر نه کل بدنش سفید بود.

صدای هی گفتنش به گوش انوشیروان رسید.

دست درون جیب شلوارش ایستاد و نگاهش کرد.

خدا کند این دختر سرش را به باد ندهد.

و الان نمی توانست جواب طوبا را بدهد.

لیلا به تاخت از محوطه ی عمارت دور شد.

این آزادی را دوست داشت.

با اینکه از هم نشینی با مردهای مجرد و تراز بالا محروم شده بود.

اما می توانست کمی از اسب سواری و گاه شکار لذت ببرد.

کاش تابستان زود تمام شود و برگردد به شهر.

دلش برای کافه ای که با چند تا مرد جوان قرار می گذاشت تنگ شده بود.

در این سن و سال باید کمی به خودش و امیالش می رسید یا نه؟

آن هم او که هم زیبا بود هم جوان.

تازه پدرش تیمسار مملکت بود.

برو بیا داشت.

فرار ارباب زاده

مگر می شود به دختر تیمسار نه گفت؟

می داد چشماشان را از کاسه در بیاورند.

آنقدر از عارت دور شد که وقتی به خودش آمد که دیگر عمارتی وجود نداشت.

ابدا هم قصد برگشتن نداشت.

یک کت و شلوار زنانه به تن داشت.

موهایش را پایین فر داده و جمع کرده بود.

ماتیک سرخش درون آینه که دیده حسابی صورت سفیدش را خواستنی کرده بود.

از اسب پیاده شد.

دره ی عمیقی از وسط چندین روستا رد می شد.

برای سیل های احتمالی عالی بود.

باعث می شد که سیل های فصلی روستاهای اطراف را خراب نکند.

لبه ایستاد.

افسار اسب درون دستش بود.

عمق دره آنقدر زیاد بود که خوف کرد.

ته دره پر بود از درخت های بادام کوهی...

شقایق ها و بابونه ها هم گوشه و کنار را غرق بوسه هایشان کرده بودند.

لبخند زد.

آنقدرها هم بد نبود.

فرار ارباب زاده

می شد گفت بعد از زندگی شهری این سبک ساده را برای یکی دوماه دوست داشت.

اسب کنارش نشخوار می کرد.

ایستاد تا نسیم و آفتاب با هم صورتش را نوازش کنند.

اما نفهمید چه شد؟

اسب چه دید که یکو رم کرد.

آمد جلویش را بگیرد.

اما با دیدن مادر سیاهی که به سمتشان می آمد چنان جیغ گوش خراشی کشید که صدای جیغش همه جا

پخش شد.

کفشش پاشنه ی کوتاهی داشت.

تا به خودش بجنبد پایش لیز خورد.

هیچ چیزی نبود که دستش را به آن وصل کند.

دوباره جیغ زد و به پایین پرت شد.

نفهمید کجا افاد و چه شد؟

فقط درد عمیقی درون کمرش حس کرد و سرش ضربه خورد.

یک لحظه خیسی را حس کرد و از هوش رفت.

از دیدن اسب به شک افتاد.

این که اسب اتابک بود.

اینجا چه می خواست؟

فرار ارباب زاده

به تاخت دوید و اسب را گرفت.

افسارش را محکم کرد.

این اسب حتمی سواری دارد.

وگر نه اینجا اینگونه فرار نمی کرد.

از اسب خودش پایین آمد.

هر دو اسب را کنار هم به تنه ی درختی در همان نزدیکی بست.

پرسه زنان به دره رسید.

نگاهش که به پایین افتاد لیل را دید.

اصلا این دختر را نمی شناخت.

ولی از سرووضعش مشخص بود شهری است و مهمان عمارت اتابک!

چون اسب اتابک اینجا بود.

به سمت اسب برگشت.

طنابی برداشت و به بستن به درخت از دره پایین رفت.

درخت با سر خون آلود بیهوش افتاده بود.

بالای سرش ایستاد.

جلل الخالق چه بر و رویی داشت.

کنارش نشست.

به آرامی دست و پا و گردنش را لمس کرد.

فرار ارباب زاده

شکستگی نداشت.

به احتیاط برش گرداند.

به مهره های کمرش دست کشید.

حس کرد اتفاقی افتاده؟

دوباره دستش کشید.

کمرش باد کرده بود.

کت و پیراهنش را بالا زد.

حدسش درست بود.

کمرش کبود شده و جای زخم داشت.

احتمالا روی یکی از درختچه های بادام کوهی افتاده که بالای خاصی سرش نیامده.

ولی تیغ های بادام کوهی حسابی از خجالت دست و پا و بدنش در آمده بودند.

بدنش پر از زخم های ریز ریز بود.

سرش هم که شکافته بود.

با احتیاط بغلش کرد.

بند هنوز دوبار کمرش بود.

از دره بالا رفت.

سخت بود ولی خودش و دختر را بالا کشید.

روی علف ها خواباندش.

فرار ارباب زاده

گوشش را روی قلبش گذاشت.

آرام می کوبید.

دوتا سیلی آرام درون گوش دختر زد و گفت: بلند شو دختر خانم بینم چه بلایی سرت اومده.

لیلا از جایش تکان هم نخورد.

-دختر خانم...

می ترسید اتفاقی برایش بیفتد.

نه امانتش بود نه وظیفه اش...

ولی انسانیت حکم می کرد کمکش کند.

و البته ناکس زیادی هم خوشگل بود.

-دختر خانم...

به جست رفت و کوزه ی کوچک آبش را از خورجین اسبش آورد.

کنار لیلا زانو زد.

آب را روی صورتش ریخت.

لیلا عین آدم هایی که دارد غرق می شود نفس زنان چشم باز کرد.

-چی شده؟

-خداوشکر لال نیستی.

-یعنی چی؟

-سرجات باش و تکون نخور، بهم بگو کجات درد داری؟

فرار ارباب زاده

لیلا تازه تمام درد منتشر شده درون تنش را حس کرد.

یکهوی جیغی کشید و زیر گریه زد.

بهرام متعجب نگاهش کرد.

-چی شد؟

-درد دارم.

-کجات؟

-همه جام.

بهرام پوفی کشید و گفت: بیشتر کجات؟

-کمرم.

از اول هم می دانست درد باید بیشتر درون بدنش باشد.

-خدا روشکر اتفاق خاصی برات نیفتاده، می تونست بدتر از اینا باشه.

-یعنی می تونم بلند بشم.

-سعی کن، اگه نشد کمکت می کنم.

لیلا زور زد بلند شود

اما درد آنقدر زیاد بود که نفسش واقعا بند آمد.

-نمی تونم.

گریه اش شدت گرفت.

بهرام با لحن ملایمی گفت: گریه نکن، کمکت می کنم.

فرار ارباب زاده

دستش را زیر سر و پای لیلا گذاشت و از زمین بلندش کرد.

-سعی کن بهش فکر نکنی.

-خیلی درد داره.

-می دونم، ظاهرا بدجور افتادی، اما زود خوب میشی.

-ممنونم.

بهرام لبخند زد.

به زور سوار اسبش شد و لیلا را درون آغوشش گذاشت.

-منو محکم بگیر نیفتی.

لیلا دستش را دور کمر بهرام کرد.

صورتش را به سینه اش چسباند.

این مرد رعیت بود؟

چه بوی خوبی می داد.

چشمانش را لحظه ای بست.

لعتنی چه حس خاصی داشت.

اولین بار بود که به یک مرد این همه نزدیک می شد.

صدای قلبش را حس می کرد.

بهرام اسب اتابک را به افسار اسب خودش بست و به آرامی سمت عمارت اتابک راه افتاد.

-خیلی از خونه دور شدی.

فرار ارباب زاده

- تو منو می شناسی؟

- نه!

واقعا هم نمی شناخت.

فقط حدس می زد.

حدس که به کار نمی آمد وقتی قطعیت نبود.

- بهتر شدی؟

- نه!

بهرام سنگینی لیلا را روی سینه اش حس می کرد.

دل لعنتیش بازیش گرفته بود.

بعد از چندین سال درگیری با اتابک باز جوشش قلبش را حس می کرد.

بعد از نیم ساعت راه رفتن آرام اسب به عمارت رسیدند.

نگهبانان با دیدن بهرام فقط جلو آمدند.

بهرام مغرورانه گفت: اتابک اومده؟

- ارباب انوشیروان داخلن.

- صدشاز بزن، برای مهمونش مشکلی پیش اومده.

لیلا آرام گفت: مهمونش نیستم، منم یکی از صاحب های اینجام.

بهرام متعجب نگاهش کرد.

- انوشیروان و اتابک دایی های منن.

فرار ارباب زاده

بهرام با تعجب مضاعف پرسید: دختر طوبایی؟

-مادرو می شناسی؟

-زن خوبیه!

انوشیروان به محض شنیدن خبر با عجله بیرون آمد.

-چی شده؟

چرا همیشه گرفتار زن های خانواده ی اتابک می شد.

-از دره پرت شده پایین.

انوشیروان عین اتابک نبود که زود قاتی کند.

لیلا را با احتیاط بغل کرد.

لیلا با بغض گفت: اسب یه مار سیاه دید رم کرد منم ترسیدم....

-هیش...نمی خواد چیزی بگی.

بهرام از اسب پایین نیامد.

-کمرش آسیب دیده یه چند روز نباید حرکت کنه.

انوشیروان سر تکان داد.

-ممنون.

-خدا قوت.

افسار اسب را کشید و بدون نگاه اضافه ای به لیلا راهش را کشید و رفت.

اما نگاه لیلا رویش ماند.

فرار ارباب زاده

-خیلی جونمرده.

-ارباب بهرام همیشه خوب بوده غیر از مشکلاتی که همیشه با اتابک داشت.

لیلا متعجب پرسید:خان زاده اس؟!

انوشیروان سر تکان داد.

لیلا را داخل برد.

-زود خوب میشی.

نگاه لیلا دنبال بهرامی بود که حتی برنگشت برای آخرین بار نگاهش کند.

این مرد یا مغرور بود یا بی خیال!

ولی هرچه که بود هنوز لیلا دختر تیمسار را نمی شناخت.

با تمام دردش لبخند زد.

فصل چهارم

گلزار با پاهای کوتاهش درون علف ها دنبال باوان می دوید.

-کجا میری خان زاده؟

باوان با دامن زرد رنگ لباسش میان علف ها می دوید.

برایش مهم نبود کجا می رود.

فقط می خواست شاد باشد.

کمی زندگی کند.

به همه چیز لبخند بزند.

فرار ارباب زاده

صبح زیبایی بود.

آفتاب سخاوتمندانه پهنای آسمان را زینت بخشیده بود.

این گرما را دوست داشت.

گلزار داد زد: شالت افتاد.

مگر مهمم بود موهای سیاه رنگش را همه ببینند؟

موهایی که گیس نکرده دورش ریخته بود.

باید شعر لای موهایش روی علف ها بریزد که بوی عطرش اطراف را روشن کند یا نه؟

گلزار شال را برداشت.

باوان خستگی ناپذیر می دوید.

کاش امروز بهرام او را به شکار برده بود.

عاشق کبک های کبابی بود.

ولی بهرام لجوج تر از این حرف ها بود که بخواهد کاری کند.

بلاخره خسته شده کنار سنگی ایستاد.

سنگ بزرگی بود.

دمپایی هایش را درآورد و پا برهنه بالا سنگ رفت.

همان جا نشست و پاهایش را دراز کرد.

گلزار نفس نفس زنان خودش را رساند.

شال را به سمتش گرفت.

فرار ارباب زاده

-ارباب بهرام ناراحت میشن...

-وای گلزار، تو از خود بهرام هم بدتری.

گلزار شانه بالا انداخت و دیگر حرفی نزد.

صدای نواختن نی از دوردست می آمد.

احتمالا چوپان های خودشان بودند.

صدای نی را دوست داشت.

خصوصا وقتی درون باد می پیچید.

-گلزار تو کار و زندگی نداری همه جا دنبال منی؟

گلزار عبوس نگاهش کرد.

-برم؟

-برو خودم میام.

-باز ارباب بهرام عصبانی میشه.

-اون با من.

شال باوان را روی بوته ای از خارشتر کنار سنگ انداخت و دست از پا درازتر برگشت.

باوان به آزادیش لبخند زد.

تنهایی را دوست داشت.

اهل معاشرت با دخترهای روستا که نبود.

یعنی بهرام نمی گذاشت.

فرار ارباب زاده

وگر نه خیلی خوشش می آمد کمی با این و آن حرف بزند.

امان از غرور بیجای بهرام.

صدای هی هی چوپانان از دور دست می آمد.

عاشق بهار و تابستان بود.

همه جا سرسبز می شد و تا دلش می خواست می توانست دزدکی این ور و آن ور برود.

حتی دزدکی از باغ های همسایه میوه چیدن.

مسیر طولانی بود ولی همین پارسال چندین بار از باغ اتابک میوه دزدید.

دغدغه دوتا دانه میوه چیدن را نداشت.

هیچانش را دوست داشت.

وگر نه بهرام کوهپایه چندین هکتار درختان میوه داشت که هر سال صصندوق صندوق برایشان می آوردند.

هرچند که قسمت اعظم میوه ها به فروش می رسید.

از روی سنگ پایین آمد.

با فکر چیدن هلوهای درشت باغ اتابک دمپایی هایش را پوشید.

شال را برداشت و محکم دور سرش دور داد.

پا تند کرد.

باید قبل از ظهر خانه باشد.

قبل از اینکه بهرام جار و جنجال راه بیندازد.

یکراست به سمت عمارت اتابک رفت.

فرار ارباب زاده

فاصله اش زیاد بود.

دقیقا یک ساعتی طول کشید تا به روستا و عمارت اربابی برسد.

وقتی رسید پاهایش گز گز می کرد.

سرکی به اطراف کشید.

انتهای شالش را دور دهانش کشید.

جوی که شبیه یک روبند شد.

نمی خواست احیانا کسی او را بشناسد.

آبروی تیر و طایفه ش را بابت یک هیجان زودگذر ببرد.

نگهبانان جلوی در در حال رفت و آمد بودند.

بدون اینکه کسی متوجه شود به سمت دیوارهای خشتی باغ رفت.

باغ قبلا در داشت.

ولی بعد از ماجرای اتابک و بهرام در برداشته شد و با خشت و کاهگل دیوار شد.

باید پایش را قلاب می کرد و بالا می رفت.

با شیطنت لبخند زد.

بلاخره مهارت هایش باید جایی به درد می خورد یا نه؟

خودش را به دیوار رساند.

نگاهی به اطراف انداخت.

مردی سوار الاغش در حال رفتن بود.

فرار ارباب زاده

کمی صبوری کرد.

به محض رد شدن پایش را به دیوار گذاشت و خودش را بالا کشید.

باز خوب بود دیوار کوتاه بود.

وگرنه شرایطش سخت تر می شود.

با هزار زحمت بالا رفت و بعد هم از دیوار به پایین پرید.

با ترس به اطراف نگاه کرد.

خبری نبود.

نفسش را تند بیرون داد.

درخت های هلو انجیری چشمک می زدند.

لبخند خنکی روی لبش نشست.

از وقتی اتابک با زن و بچه اش به شهر رفت، این جا خیلی بی در و پیکر شده بود.

به سمت درخت هلو رفت.

یکی که از همه درشت تر و رسیده تر بود را چید.

زیر روبنده اش لبخند زد.

همین که دستش بالا رفت تا هلوی دوم را بچید میج دستش گرفتار شد.

فشار و درد زیادی به میج دستش وارد شد.

جیغ کشید.

نگاهش برگشت.

فرار ارباب زاده

از دیدن انوشیروان دقیقا روبرویش جا خورد.

انوشیروان با لبخند نگاهش کرد.

-پس خانم دزد هم هستن؟

باوان زور زد مچش را بکشد.

ولی انوشیروان او را به سمت خودش کشید.

درون چشمان سبز روباه مانند باوان نگاه کرد.

-دل و جرات خوبی داری پاتو گذاشتی تو خونه ی ارباب.

بلاخره صدایش بالا آمد.

-ولم کن.

-پس لال نیستی، از آخرین باری که حرف زدی خیلی گذشته.

باوان با قلبی ضربان گرفته نگاهش می کرد.

انوشیروان او را به تنه ی درخت سیبی که پشت سرش بود کوبید.

-اینجا چیکار می کردی دختر؟

-میگم ولم کن.

-دختر شجاعی عین تو چرا نمی تونه خودشو نجات بده؟

انوشیروان جوری نزدیکش شد که باوان کاملا درون آغوشش شد

چشمان لعنتیش آنقدر سحرآمیز بود که دست و پایش را گم کند.

هیچ وقت چشمانی به این زیبایی ندیده بود.

فرار ارباب زاده

آن هم بدون سرمه و آرایش!

-چشمات...

باوان دیگر زور نمی زد.

گرمای تن انوشیروان دیوانه کننده بود.

تمام تن به انوشیروان چسبیده بود.

این همه نزدیکی از خود بیخودش می کرد.

-برو کنار لعنتی!

انوشیروان چشمکی زد و خندید.

-چی شده دختر دهاتی، از چی می ترسی؟

باوان لجش گرفته بود.

اصلا دوست نداشت کسی سر به سرش بگذارد.

-میگم برو اونور...

دست انوشیروان دست روی پهلو باوان نشست.

با شیطنت دستش را بالا برد.

دقیقا جایی زیر برجستگی سینه اش!

باوان با چشمان درشت نگاهش می کرد.

بدتر آنکه نمی توانست حتی خودش را نجات بدهد.

به طرز ناجوری مصلوبش شده بود.

فرار ارباب زاده

شاید هم خوشش آمده.

انوشیروان درون چشمانش نگاه کرد.

-اولین دختری هستی که ازش خوشم اومده.

این یکی را درست می گفت.

شاید با هزار دختر برخورد کرده بود.

با چندین دختر خوابیده بود.

ولی هیچ وقت تا این حد از یک نفر خوش نیامده بود.

دستش را فوراً عقب برد.

-چشمات ناجیت میشم دختر دهاتی!

تنش را عقب کشید.

یکهو گرما از تن باوان دور شد.

باوان ایستاد و نگاهش کرد.

-تو کی هستی؟

انوشیروان خندید.

-تو چی فکر می کنی؟

-یه بچه شهری دیوونه.

انوشیروان به قهقهه خندید.

-اگه اتابک بود بخاطر گستاخیت چندتا ضربه شلاق حرومت می کرد.

فرار ارباب زاده

باوان با دل و جرات جلو آمد.

دستانش را در هوا تکان داد.

-اتابک که دست زنشو گرفت و رفت شهر، از چی منو می ترسونی؟

انوشیروان ابرو بالا پراند.

حق با اتابک بود.

کسی اینجا نبود که رعیت دم درآورده بودند.

وگر نه یک دختر دهاتی اینقد عرضه نداشت که دزدکی از باغ اتابک بالا برود بعد هم بلبل زبانی کند.

-پس چطور من به جای اتابک نشونت بدم اینجا چه خبره؟

باوان تیز نگاهش کرد.

-تو که فقط یه مهمونی!

انوشیروان لبخند زد.

-پس هنوز انوشیروان رو نشناختی.

چشمان باوان درشت شد.

متحیر به انوشیروان نگاه کرد.

-تو...

انوشیروان عمیق لبخند زد.

-مفتخرم خانم.

باوان قدمی به عقب گذاشت.

فرار ارباب زاده

پس حسش درست بود.

از اول هم می دانست مراسم مرام ارباب زادگی است.

-من باید برم.

انوشیروان جست زد که باوان را بگیرد فقط شالش درون دستش آمد.

شال را محکم کشید که کامل از دور صورت و موهای باوان باز شد.

موهای سیاهش با نسیم از روی صورت باوان کنار رفت.

انوشیروان خشک شد.

زیر لب گفت:فتبارک الله احسن الخالقین!

چقدر زیبا بود!

هرگز در زندگش زنی به این زیبایی ندیده بود.

یک کلام محشر خداوندی بود.

-دختر تو...

باوان مهلت نداد.

شال را از دست انوشیروان کشید.

-من دیرم شده!

-اسمت چیه؟

باوان برگشت و نگاهش کرد.

با لحن موزیانه ای پرسید:چرا نمی گردی پیدام کنی؟

فرار ارباب زاده

شال به دست به سمت دیوار دوید.

انوشیروان داد زد: پیدات می کنم دختر چموش.

باوان جوابی نداد.

فقط از دیوار بالا رفت.

انوشیروان دست درون جیب شلوارش فرو برد.

باوان از روی دیوار گفت: برات دعا می کنم.

با ناز خندید.

موهایش زیر نور خورشید جوری برق می زد که انوشیروان واقعا دست و پایش را گم کرده بود.

باوان شال را دور سرش پیچید و از دیوار پایین پرید.

انوشیروان عین جادو شده ها دستی به صورتش کشید.

چه بلایی داشت به سرش می آمد؟

صدای نگهبانان را می شنید که صدایش می کردند.

پا تند کرد و از باغ بیرون آمد.

هوا خوب بود و بیکار!

آمده بود کمی درون باغ قدم بزند که متوجه پریدن کسی از روی دیوار شد.

کمی که دقت کرد متوجه شد که دختر است.

برای همین بدون خبر کردن نگهبانان به سراغش رفت.

جالب و خنده دار بود.

فرار ارباب زاده

ولی باز هم همان دختر چشم سبزی را دید که چند روز پیش چندتا سوار به دنبالش بودند.
از دیدنش اصلا پشیمان نبود.

برعکس اینبار برای پیدا کردنش مصمم تر هم شده بود.

لعنتی از الله ونوس اروپایی ها هم زیباتر بود.

وارد محوطه ی عمارت شد.

از دیدن بهرام تعجب کرد.

بهرام روی تخت وسط حیاط نشسته بود.

یکی از نگهبانان هم افسار اسبش را در دست داشت.

-خیر باشه خان زاده!

بهرام برگشت و نگاهش کرد.

دست درون جیب شلوارش کرد.

دستبندی فیروزه بیرون کشید.

-باید برای خواهرزاده ات باشه.

انوشیروان دستبند را گرفت.

-مال خودشه!

بهرام بلند شد.

-رخصت!

-ممنون.

فرار ارباب زاده

-قضیه چشم ناپاکی و دزدی و هیزی نیست، من فقط اشتباه انتخاب کردم.

-اون قضیه تموم شده.

-ولی نه برای اتابک.

انوشیروان با تواضع گفت:یادم می مونه که چطور به لیلا کمک کردی.

صدای از شده پنجره ی یکی از اتاق ها توجه هر دو را جلب کرد.

لیلا با موهای باز و می شلخته درون قلب پنجره ایستاد.

صورتش رنگ پریده بود.

بعد از سه روز استراحت تازه کمی حال و احوالش بهتر شده بود.

بهرام مودبانه برایش سر تکان داد.

لیلا بدون شرم لبخند زد.

انوشیروان اخم هایش را درهم کشید.

-همراهیت می کنم.

ترجیح می داد بهرام وارد خانه و زندگیشان نشود.

اتابک اصلا خوشش نمی آمد.

حتی اگر می شنید جان لیلا را نجات داده.

همراه بهرام تا جلوی در رفت.

بهرام سوار اسبش شد.

ناخودآگاه نگاهش سمت لیلا کشیده شد.

فرار ارباب زاده

تیزی نگاه لیلا برق چشمانش را زنده کرد.

نگاهش را گرفت.

نمی خواست بیشتر از این خودش را تلف کند.

هی بلندی گرفت و به تاخت از آنجا رفت.

انوشیروان برگشت و با اخم به لیلا نگاه کرد.

لیلا بی خیال تر از این حرف ها بود.

لبخند زد.

چه اشکالی داشت دل یک ارباب را ببرد.

آن هم بهرامی که آوازه اش را زیاد شنیده بود.

درست بود که الان حدود ۳۷ سال داشت.

کمی برای او که ۲۲ ساله بود پیر بود.

ولی برای اینکه کمی بازی راه بیندازد که پیر نبود.

داخل شد و پنجره را بست.

انوشیروان همچنان تلخ بود.

جوری که یادش رفت چند دقیقه پیش باوان را با آن چشمان جادویی دیده بود.

خدا نکند دل بهرام بند دل لیلا شود.

نه اتابک نه طوبا اصلا از این قضیه استقبال نمی کردند.

سر ظهر بود.

فرار ارباب زاده

امروز سر زمین ها هم نرفت.

بعد از ناهار باید راهی می شد.

بوی خوب برنج خوش عطر ایرانی از مطبخ به مشامش رسید.

نفس عمیقی کشید.

نگاهی به دستبند لیلا انداخت و به سمت عمارت راه افتاد.

لیلا باید بیشتر از این ها مواظب می بود.

و البته دیگر دوست نداشت با بهرام ملاقاتی داشته باشد.

صدای پچ پچ های رعیت به گوش می رسید.

همه از دستور انوشیروان تعجب کرده بودند.

اصلا چه معنی داشت؟

شهر هرت بود که دخترهایشان را به نمایش بگذارند؟

بدبختی این بود که کسی جرات سرپیچی هم نداشت.

همه دخترهایشان را آماده کرده که ارباب انوشیروان آنها را ببیند.

مادرها همه راضی بودند.

شاید بخت دخترشان باز می شد.

خودشان هم به نان و نوایی می رسیدند.

تنها چیز عجیبی که انوشیروان خواسته بود دخترهایی بود با چشمان سبز رنگ!

فرار ارباب زاده

درون روستا کلا ده تا دختر دم بخت چشم سبز داشتند.

هر ده نفر هم حاضر و آماده درون عمارت ایستاده منتظر شرفیابی ارباب بودند.

بلاخره انوشیروان با همان تیپ شهریش از عمارت بیرون آمد.

هرچه نزدیک تر می شد استرس دخترها بیشتر می شد.

انوشیروان اما چهره اش کاملا جدی بود.

انگار بخواهد میچ بگیرد.

اما متاسفانه تیرش به سنگ خورد.

هیچ کدام از ده دختری که آماده بودند چشم سبزی که بیقرارش کرده بود، نبود.

با دست همه را مرخص کرد.

اینگونه نمی شد.

احتمالا از روستاهای بغل آمده باشد.

تنها راه چاره بلقیس فالگیر بود.

نگهبانان را فرستاد سروقتش بروند.

شنیده بود چند سال پیش بهرام زمینی را به نامش کره و کمتر فالگیری می کند.

اما امان از کاری که سرگرم کند و بتوانی گوش این و آن را خوب ببری.

روی تخت وسط حیاط نشست.

ساعت جیبی اش را درآورد و نگاه کرد.

هنوز تا اذان غروب خیلی مانده بود.

فرار ارباب زاده

به زودی سر و کله ی بلقیس پیدا می شد.

مطمئن بود می تواند دختری که می خواهد را برایش پیدا کند.

او از همه چیز و همه کس خبر داشت.

یکی از کنیزک ها برایش چای آورد.

قلیان را هم چاق کردند و کنارش گذاشتند.

او برعکس اتابک که پیش همیشه و همه جا همراهش بود اهل دود و دم نبود زیاد.

قلیان هم تفریحی!

اگر حوصله اش می کشید عین الان.

نی قلیان را برداشت.

پک اول را زد.

دهانش بدطعم شد.

انگار زهرمار به حلقش فرستاد.

اخم کرد و نی قلیان را به طرفی پرت کرد.

از روی تخت بلند شد.

بیقرار شروع کرد به راه رفتن.

آنقدر این کار را تکرار کرد تا بالاخره صدای اسب شنید.

پشتش بلقیس سوار الاغش می آمد.

صدای هی گفتنش تیز و زنده بود.

فرار ارباب زاده

از دم دری شروع کرد.

-نور بیاره که ارباب انوشیروان سرمه ی چشمام شد.

چاپلوسی هایش تمامی نداشت.

-بیا بلقیس کارت دارم.

-فال می خوامی قربان بگردم؟

-بیا بشین، بیشتر از فال می خوام.

وقتی یکی از ارباب ها دست به دامن بلقیس می شد حسابی کیسه اش پر می شد.

-جون بخواه اربابم.

پایین تخت نشست.

انوشیروان مقابلش نشست.

-دنبال یه دخترم.

بلقیس نیشخند زد.

-کدوم دختر دل ارباب شهریمون رو برده؟

-یه دختر چشم سبز.

بلقیس ابروهایش را بالا فرستاد.

-خان زاده دهات های اطراف تا دلت بخواد دختر چشم سبز داره.

-یه دختر چشم سبز خیلی قشنگ با موهای سیاه.

بلقیس هنوز هم متوجه نشده بود.

فرار ارباب زاده

درون انبار کاه دنبال سوزن می گشت!

مگر می شد آخر؟

-تو این روستا نیست، باید از دهات های اطراف باشه.

-کجا دیدینش؟

-سر چشمه ی غربی!

بلقیس متفکر سکوت کرد.

-یه چشم سبز روباهی!

انگار بلقیس منتظر همین بود.

یکباره گفت:باوان!

-چی؟!

-خواهر ارباب بهرام، تنها کسی که به چشم روباهی معروفه!

یا خدا!

خواهر بهرام!

اخم های انوشیروان درهم کشیده شد.

-اشتباه نمی کنی؟

-قربانت بشم ارباب، بلقیس اهل شوخیه؟ یا اشتباه؟ مشخصاتی که میدی خودِ خودشه!

انوشیروان از روی تخت بلند شد.

باید فکری می کرد.

فرار ارباب زاده

-می تونی باوان، اسمش همینه دیگه؟ بکشونی بیاریش تا سر چشمه؟

بلقیس ترسیده گفت:بخدا که احد و واحد ارباب بهرام پوست همه مونو می کنه و آتیشمون می زنه.

-کسی متوجه نمیشه، هر اتفاقی هم بیفته من گردن می گیرم.

آنقدر حرف زدنش جسور و محکم بود که بلقیس سکوت کرد.

-شیرینیش هم محفوظا!

-خان زاده لنگ شیرینی گرفتن نیستف از ارباب بهرام می ترسم.

-نمی ذارم مشکلی برات پیش بیاد.

-باوان...

-از اون دخترم محافظت می کنم.

بلقیس هنوز هم نگران بود.

ولی به حرف انوشیروان اعتماد کرد.

خاندان اتابک اهل نارو زدن نبودند.

-چه ساعتی ارباب؟

-تا قبل ظهر.

-به روی چشم.اجازه ی میدین برم؟

-خدا به همراهت.

هنوز هم دلش ناآرام بود.

شاید این دختر واقعا همانی بود که بلقیس می گفت.

فرار ارباب زاده

باید دیدنی باشد.

با رفتن بلقیس عزم رفتن به سمت اصطبل کرد.

دوست داشت تا غروب کمی اسب سواری کند.

از این فکر و خیال هم نجات پیدا می کرد.

کمی هم برای اتاق لیلا گل می آورد.

یک هفته ای بود که لیلا خانه نشین شده و نمی توانست بیرون بیاید.

احتمالا تا آخر این هفته کاملا خوب می شد.

دوباره می توانست آتش بسوزاند.

از یادآوری وضعش روی تخت خنده اش گرفت.

حسابی ناکار شده بود.

باز گلی به جمال بهرام، وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی برایش می افتد.

فصل پنجم

بیقرار بود.

با اینکه همه خواب بودند اما او نمی توانست بخوابد.

مگر آدمیزاد چند بار عاشق می شود؟

چند بار دلش سر می خورد؟

در حالی که پالتوی پشمی را روی شانه اش انداخته، روی چهارپایه که کنار در ورودی عمارت بود نشست.

فرار ارباب زاده

اینجا معمولا نگهبانان می نشستند.

مرخصی داده بود یک امشب را درست و درمان بخوابند.

این دختر شهری گرفتارش کرده بود.

بدبختی اینکه باز هم به اتابک ربط داشت.

انگار چپ می رفت اتابک بود، راست می رفت اتابک بود.

کوفتش شده بود این زندگی نکبتی!

صدای جیرجیرک ها اصلا شبیه آواز خوانی های هر شبه شان نبود.

چیزی کم بود.

شاید یک نفر با لباس سفید...

دامن بلند...

نگاه بنفش...

یک آسمان ستاره و دیگر هیچ!

صدای قلبش را به وضوح می شنید.

نه اهل شعر و شاعری بود نه حساب و کتاب کردن!

فقط می دانست دوباره و دوباره خدا نفرینش کرد.

خدا هم سر دشمنی برداشته بود.

وگرنه قسم خورده بود مجرد بمیرد.

او را چه به زن داری؟!

فرار ارباب زاده

به قد و قامت او نمی آمد.

باید سیخ داغ می گذاشت پشت دستش!

از این زندگی لعنتی خسته شده بود.

نگاهش خیره شد به آسمان.

آسمان بی ستاره ی ابری!

شب تابستان و ابر دلکش چه صیغه ای بود!

خدا رحمش بیاید به حالش.

وگر نه او که توان یک بازی دیگر را نداشت.

آن هم دختری که به اتابک ربط داشته باشد.

فصل ششم

دستانش را درون جیب شلوارش فرو کرده یکی از پاهایش را روی سنگ گذاشته بود.

هیچ وقت از انتظار خوشش نمی آمد.

صدای سوت تیزی توجه اش را جلب کرد.

فورا خودش را کنار کشید.

اگر باوان همان دختری باشد که حدس می زد پس با دیدنش فورا فرار می کرد.

اصلا دلش نمی خواست فراریش بدهد.

صدای غر زدن بلقیس را می شنید.

فرار ارباب زاده

داشت سر حیوان زبان بسته غر می زد که چا راه نمی آید.

الاغ بیچاره درون این سنگلاخ چطور راه می رفت؟

نگاهش گوشه شد به دختر سربه هوایی که به دنبالش می آمد.

کمی که دقت کرد فوراً شناختش.

جلل الخالق خودش بود.

خواهر بهرام؟!!

میوه ی ممنوعه!

باوان اعتراض آمیز گفت: بلقیس منو کشوندی اینجا که چیو نشونم بدی؟ آب و سنگو؟

بلقیس سوار الاغش برگشت و نگاهش کرد.

نیشخندی زد و گفت: از اون بهتر!

سر الاغش را چرخاند.

- بشین من برم این زبون بسته رو تو علف هایی اونور ببندم و بیام.

باوان پوفی کشید.

سنگی از جلوی پایش برداشت و به درون رودخانه پرت کرد.

انوشیروان لبخند زد.

به محض اینکه بلقیس دور شد از پشت سنگی که پناه گرفته بود بیرون آمد.

- باوان... اسم عجیبیه...

باوان شوکه به سمت انوشیروان برگشت.

فرار ارباب زاده

بدون روبنده بود.

البته که زیاد هم مهم نبود.

قبلا انوشیروان او را دیده بود.

انوشیروان با شیطنت گفت:خواهر بهرامی درسته؟ آخرین باری که دیده بودمت فقط ۷ ساله ات بود.

باوان چشمان روباهیش را تیز کرد.

-نقشه ی تو بود؟

-اومدنت به اینجا؟ خب میشه گفت فقط یه تیر تو تاریکی بود.

باوان دست به سینه ایستاد و نگاهش کرد.

-از بهرام نمی ترسی؟

-چرا باید بترسم؟

-روی ناموشش حساسیت داره.

انوشیروان خندید.

-برای همین به ناموس دیگران چشم داشت؟

حرفش برای باوان سنگ آمد.

از جلوی پایش سنگی برداشت و به سمت انوشیروان پرت کرد.

-هوی دختر وحشی...

-درست حرف بزن پسر شهری هیز...

انوشیروان خنده اش گرفت.

فرار ارباب زاده

با هر چیزی یک جواب در آستین داشت.

-خانم جسور...

-این آخرین باریه که میام اینجا، دیگه هم با واسطه بی واسطه منو جایی نمی کشونی وگرنه شکایت رو

به بهرام می برم.

لبخند انوشیروان محو شد.

با جدی ترین لحنش گفت:نمی تونم از خیر چشمات بگذرم.

"من چقدر دلم روشن است به آمدن بهار..."

به دیدن تو..

به قصه ی پشت پلک هایت...

انگار که بگویی همه چیز خوب است و یکهو...

دنیا بنفش ترین رنگ سال شود."

باوان نگاهش را دزدید.

گول هیچ شعری در ناهش را نمی خورد.

حتی لحن عاشق مابانه اش!

-برام مهم نیست.

-باوان...

باوان با خشم نگاهش کرد.

-من خان زاده ام چطور جرات می کنی اینجوری صدام کنی؟

فرار ارباب زاده

انوشیروان قدمی به سمتش برداشت.

بازویش را گرفت و باوان را به سمت خودش کشید.

-می خوای بگی از روزی که منو دیدی بهم فکر نکردی؟

لجش گرفت.

-ولم کن.

-جواب رد بدی بهم میام تو عمارت بهرام می دزدمت.

چشمان باوان درشت شد.

-پسر شهری...
-باوان...
صدایی توجه هر دو را جلب کرد.
صدای تاختن چندین اسب می آمد.
انوشیروان معطل نکرد.
باوان را با خودش کشید.
کمی بالاتر از رودخانه درخت های پراکنده با علف های بلند بود.
جای خوبی بود که بتوانند خودشان را مخفی کنند.
برای انوشیروان مساله ای بود.
بلاخره او مرد بود و یک ارباب زاده.
ولی باوان هرچقدر هم که یک اربابزاده باشد باز هم یک زن بود.

فرار ارباب زاده

سرش را از تنش جدا می کردند.

اصلا دلش نمی خواست شری درست کند.

باوان را به سمت درخت ها کشید.

به محض اینکه درون علف ها فرو رفتند باوان را محکم در آغوش کشید.

-هیچی نگو.

باوان با قلبی ضربان گرفته خیره ی چهره ی انوشیروان بود.

چطور این همه دل و جرات داشت که به همین راحتی درون آغوش یک مرد غریبه بنشیند؟

وای به روزی که بهرام بفهمد.

به خدا که حکمش سنگسار می شد.

زنده زنده قبرش می کردند.

دست داغ انوشیروان قفل کمرش بود.

خودش حس می کرد دارد تب می کند.

عرقی از تیره ی کمرش راه افتاد.

هیجان جووری روی تنش می دوید انگار چله ی داغ تابستان است.

تابستان بود.

ولی تابستانی خنک!

نه داغ خرما پزان جنوب!

اسب ها کنار آب ایستادند.

فرار ارباب زاده

انوشیروان گردن کشید ببیند چه کسانی است.

بلقیس که به عمد انوشیروان و باوان را تنها گذاشته بود بلاخره الاغش را رها کرد.

به سمت سوارها رفت.

-ارباب بهرام...

رنگ باوان پرید.

انوشیروان لرزش تنش را حس کرد.

لبش را به گوش باوان نزدیک کرد.

-آروم باش دختر...

-بهرام...

-همیش...تا من کنارتم هیچ اتفاقی نمی افته.

ناخودآگاه پیشانیش را نرم بوسید.

نگاه باوان بالا آمد.

روی چشم های سیاه انوشیروان ماند.

"همین الان..."

دقیقا همین جایی که ایستادی...

رگ تمام شعرهای دنیا را می زنم...

بگذار بگویند برای عشق سر برید."

هرروز بیشتر از دیروز مجذوبش می کرد.

فرار ارباب زاده

آنقدر که کاملاً بی دفاع در آغوشش بنشیند و تکان نخورد.

مگر می شد آخر؟

این همه بی حیایی امکان نداشت.

جالب بود که اصلاً دلش نمی خواست بلند شود.

این گرمای شگفت انگیز خوابش می کرد.

آنقدر که آرام گفت: بهت اعتماد می کنم.

شیرین ترین حرفی بود که انوشیروان می توانست از باوان بشنود.

-تو اینجا چیکار می کنی بلقیس؟

-زمین خداست ارباب، بلقیس همه جا سروکله اش پیدا میشه.

-شنیدن دزد و راهزن این حوالی زیاد شده.

-خبرش به منم رسیده.

دستان انوشیروان هنوز دور کمرش بود.

هنوز نفسش مقطع بالا می آمد.

هنوز داشت بال بال می زد.

میل رفتن داشت و نرفتن!

زانوهایش شل بود.

ولی مغزش دستور فرار می داد.

حکمتش را نمی دانست.

فرار ارباب زاده

ولی هرچه که بود برزخ عجیبی بود.

از آنهایی که دیوانه اش می کرد.

حالش خوب نبود.

خودش خوب می دانست که دست و دلش می لرزد.

-من که تا الان اینجا چیزی ندیدم ارباب.

-برو خونه بلقیس، برای زن ها جای امنی نیست.

-به روی چشم ارباب.

کنار گوش انوشیروان گفت: منم باید برم.

انوشیروان محکم به خودش فشارش داد.

-باز کی می بینمت.

-هیچ وقت.

-باوان...

لنت به این صدا زدن های پر از دل لرزه اش!

-ما تو جنگیم.

-جنگ بین من و تو نیست.

-بین بهرام و اتابک که هست.

پهلوی باوان را چنگ زد.

جوری که دست باوان ناخداگاه روی قلب انوشیروان نشست.

فرار ارباب زاده

-می خوام باشی.

-مسافر دو روزه دل به دختر دهاتی بسته؟

-چشم های دختر دهاتی هیچ دختر شهری نداره.

باوان لبخند زد.

-فرداشب..زیر آلاچیق های زمین های ذرت.

انوشیروان لبخند زد.

-منتظرتم.

باوان را رها کرد.

صدای تاختن اسب ها می آمد.

از کنار رودخانه رفته بودند.

باوان لبخند زد.

همین که نجات پیدا کرده بود کافی بود.

انوشیروان هم ایستاد.

دستش را گرفت.

-محرم دلم باش.

-تند نرو پسر شهری.

لبخندی زد و به سرعت از انوشیروان دور شد.

انوشیروان هم لبخند زد.

فرار ارباب زاده

قبول داشت بی پروایی کرده.

اما دلش عجیب بند دل این دختر شده بود.

هیچ رقمه نمی توانست بی خیالش شود.

عجیب خاطرش عزیز شده بود.

" بند به آب ندادم که دسته گلم تو شدی دختر!"

ایستاده نگاهش کرد تا محو شد.

از پشت درخت ها بیرون آمد.

بلقیس نیشخندی روی لب داشت.

انگار که شاهکار کرده باشد.

انوشیروان دست درون جیبش کرد و دسته ای اسکناس شاهی بیرون کشید.

-اینم مشتلت اما...

پول را کف دست بلقیس گذاشت.

-هنوز کار دارم باهات.

-امر، امر اربابه، اگه کسی نخواد گوش تا گوش سرمو ببره.

انوشیروان با جدیت گفت:اتفاقی نمی افته، مگه الان افتاد؟

بلقیس سر تکان داد.

-هرچی شما بفرمایید.

-برات پیام می فرستم چیکار کنی.

فرار ارباب زاده

-به روی چشم.

این بار بدون اسب آمده بود.

مسیر رودخانه را تا جایی گرفت و رفت.

در حالی که ذهنش حوالی باوان چرخ می خورد.

فصل هفتم

آدرس را از یکی از کنیزک ها گرفته بود.

خیلی شیک و آراسته پشت اتول نشست.

انوشیروان قدغن کرده بود بنشیند.

ولی مگر لیلا حرف حالیش بود؟

کار خودش را می کرد.

گوشش بدهکار هیچ کس هم نبود.

دختر ریزنقشی که همه گلبس صدایش می زدند دوان دوان خودش را به اتول رساند.

-خانم...

لیلا نگاهش کرد.

-چی میگی گلبس؟

-اینو یادتون رفت.

دستش را دراز کرد و گلسر آبی رنگ موهای لیلا را به سمتش دراز کرد.

فرار ارباب زاده

عاشق این گلسر بود.

جوزفین دوست فرنگین برای کادو برایش خریده بود.

همیشه به موهایش می زد.

حتی اگر هیچ ستی با لباسش نباشد.

لبخندی به گلبرگ زد و گلسرش را گرفت.

فورا سمت چپش که مو از هم باز کرده بود زد.

-خانم می خواین منم همراهتون بیام؟

-نه!

ماشین را روشن کرد و فورا از آنجا بیرون زد.

مسیر را به درستی نمی شناخت.

طبق حدسیاتش پیش می رفت.

احتمالا ارباب بهرام از مهمان ناخوانده اش باید خوشش می آمد.

البته اگر خوشش هم نمی آمد مشکل خودش بود.

یکی دوتا پیک می توانست کنار او بخورد که!

و البته یک رقص داغ در کنار آهنگ زیبایی فرنگی!

با گرامافون!

از پیرمردی بین راه دوباره آدرس گرفت.

پیرمرد آدرس را نشان داد و او رفت.

فرار ارباب زاده

خوشحال بود که حالش خوب شده.

این چند روز از عذاب نوح هم بدتر بود.

بین راه برای اینکه یک گله میش و گوسفند را زیر نکند محکم روی ترمز زد.

تخت سینه اش محکم به فرمان خورد و صدای بوق گوشخراشی پخش شد.

گوسفندها ترسیده از سر راه کنار رفتند.

لیلا عصبی از اتول پایین آمد.

با داد و هوار گفت: نمی تونی حیواناتو از سر راه ببری کنار؟

چوپان پسر بچه ی ۱۶ یا ۱۷ ساله ای بود که آفتاب سوختگی صورتش نشان می داد تمام روز را درون

آفتاب می چرخد.

بی حرف با چون گوسفندانش را هی کرد که از جاده ی خاکی کنار بروند.

-چه خبر شده؟

صدایش را می شناخت.

مردانه و برنده!

شیک و آراسته با لبخند مخصوص خودش به سمتش برگشت.

بهرام با دیدنش تعجب کرد.

به سوارهایی که کنارش بودند اشاره داد که بروند.

نگاهش روی لیلا ماند.

-زود خوب شدی که اینجایی!

فرار ارباب زاده

-اومدم از ناجیم تشکر کنم.

بهرام تازه از گشت زنی امروزش برگشته بود.

نمی دانست سر راه به لیلا می خورد.

امان از این دختر شیطان.

روزی که از ته دره او را بالا کشید، فکرش را هم نمی کرد که این همه شیطان باشد.

-بهت نگفتن اومدن تو زمین های اینجا برای خان زاده های شما قدغنه؟

لیلا با جسارت گفت:گفتن یا نگفتن، مهمه؟

بهرام از اسبش پایین آمد.

افسار اسب را کشید و به لیلا نزدیک شد.

-مهم نیست اگر با خودت یه جنگ راه بندازی؟

لیلا خندید.

-دلیل همه ی جنگ های تاریخ زن ها بودن، اینم روش.

از جسارت و بلبل زبانش خوشش می آمد.

مانده بود چرا این همه دریده است.

-دختر جسوری هستی.

-اگه نبودم اینجا نمی اومدم.

-برگرد قبل از اینکه انوشیروان یه قشون دنبالت راه بندازه.

-من از کسی نمی ترسم.

فرار ارباب زاده

بهرام درون چشمانش زل زد.

این دختر درست شبیه اتابک بود.

همینقدر شجاع که سر نترسی داشت.

-اومدی اینجا چیکار؟

-گفتم.

-بعدش؟

-شاید بخوای از هم صحبتیم لذت ببری.

بهرام هنوز لبخند نزده بود.

اصلا انگار خنده اش نمی آمد.

جدی و مصمم به لیلا نگاه می کرد.

-همیشه برخوردت با خانما اینطوریه؟

-چطوری؟

-اینقد خشک و سرد و اربابی!

بلاخره بهرام لبخند زد.

-هرکس دیگه ای جای تو بود زبونشو از ته می بریدم.

لیلا به عمد نزدیکش شد.

دستش را با ناز روی یقه ی لباس بهرام کشید.

با صدای پر نازی گفت:پس متفاوتم.

فرار ارباب زاده

لبخند زد.

صورتش آنقدر به بهرام نزدیک بود که لب های ماتیک خورده اش دقیقا در پهنای چشمان بهرام بنشیند.

-چطوره دعوتم کنی عمارت، هوم؟

بهرام برخلاف انتظارش عقب رفت.

-سوار اتولت شو برگرد خونه.

لیلا اخم کرد.

انگار حقه هایش نگرفته بود.

عجب مرد سفت و سختی بود.

-یعنی چی؟

بهرام برگشت و سوار اسبش شد.

-برات زوده دخترخانم.

-چی؟

-خودت نبودن.

منظور حرفش را نفهمید.

بهرام هی بلندی گفت و با سرعت از لیلا و اتولش دور شد.

لیلا عصبی پا روی زمین کوبید.

اولین بار بود یک مرد به این راحتی او را نادیده می گرفت.

آنقدر جذاب بود که کسی نتواند در مقابلش نفس بکشد.

فرار ارباب زاده

پس چرا این مردیکه دهاتی رهائش کرد و رفت؟

مردیکه ی هیچی ندار چشمش را روی جذابیت هایش می بست و می رفت.
کور خوانده بود.

محال بود بتواند اینگونه دختر تیمسار را سر بدواند.

نشانش می داد یک من ماست چقدر کره دارد.

شهر هرت نبود.

سوار اتول شد.

مشت محکمی روی فرمان کوبید.

یکهوا از عصبانیت جیغ کشید.

به خدا که زانو زدن وادارش می کرد.

کاری می کرد که تا کوه قاف به دنبالش بیاید.

اوتول را روشن کرد و دور زده به سمت عمارت خودشان حرکت کرد.

نامه را گرفت و با چاقوی روی میز باز کرد.

از طرف اتابک بود.

احتمالا در مورد اوضاع و احوال خودشان نوشته.

و صددرصد گزارشی هم از انوشیروان می خواست که در این مدت کوتاهی کرده و چیزی ننوشته بود.

حتما طوبا نگران لیلا بود.

فرار ارباب زاده

حق هم داشت.

از بس این دختر سرکش بود.

دیروز در نبودش اتول را برداشته و رفته بود.

معلوم نبود میان افکارش چه می گذرد.

کاغذ تا خورده را باز کرد.

"سلام برادرم..."

اگر از احوالات ما بپرسی که خوبیم، روناک مشغول شه‌ریار است و فعلا خبری از دانشگاه رفتنش نیست تا

پاییز. خودم هم کم و بیش خوبم، گرفتار سفارت و رفت و آمدها. بار فرش های ایرانیمان به فرنگ کمی

گیرو گور دارد که به حمد خدا حل می شود. دیگر ملالی نیست جز دوری تو و لیلا.

چند باری قصد کردیم برای دیدنتان بیایم که میسر نشد. انشالله خدا همتی برایمان بگذارد همین روزها

می آیم شده یکی دو هفته ماندگار می شویم و کنارتان از هوای دهات لذت می بریم. مشتاقانه منتظر

خبرهایت هستیم.

انگار دست و دلت نمی رود برای برادرت نطقی بنویسی. مرا در مورد اوضاع مطلع کن، می خواهم بدانم

وضعیت مردم به چه وضع است. سخت گیر باش و به همه ی اوضاع رسیدگی کن اما اگر هر کدامشان به

کمکت محتاج بود دست یاریت را برسان. نگذار فکر کنن اربابشان ظالم است که شورش کنند.

هیچ چیز به اندازه ی مردم ناراضی خطرناک نیست، فصل میوه است، همراه نامه رسانی که فرستادم

چندین صندوق از میوه های باغ بچین و بفرست بیاورند. گندم و ذرت هم یادت نرود. از اوضاع لیلا هم

بنویس، طوبا نگران است. فکر می کند لجاجت و خودسری لیلا تو را هم در دردمس می اندازد.

فرار ارباب زاده

می دانم از پیشش برمی آیی، با این حال مواظبتش باش. او هنوز یک کودک نابالغ است.

تورا و لیلا را به خدا می سپارم.

برادرت اتابک"

نامه را دوباره تا زد و روی میز کنار پنجره گذاشت.

پشت میز نشست و ماقع تمام این چند روز را برای اتابک نوشت.

کاغذ را تا ز و درون پاکتی گذاشت.

گفته بود به نامه رسان غذا بدهند و بگذارند خوب استراحت کند.

همراه نامه از اتاقش بیرون آمد.

به دوتا از کارگرها دستور داد به باغ بروند و از هر میوه ای یکی تا جعبه بچینند.

خودش هم سروقت نامه رسان رفت.

مرد جاافتاده ای بود.

همراه اتول اتابک آمده و حسابی خسته بنظر می رسید.

نامه را به دستش داد.

-چندتا صندوق میوه هم می چین می ذارن تو اتول با خودت ببر.

-به روی چشم ارباب.

-روشن.

خودش هم یگراست به اصطبل رفت.

باید به زمین ها سرکشی می کرد.

فرار ارباب زاده

تازه ذرت ها داشتند جوانه می زدند.

باید از بار گندم و ذرت پارسال هم برای اتابک می فرستاد.

سوار اسب خودش شد و همراه دوتا از نگهبانان برای سرکشی رفت.

امشب قرار بود چشم روباهی را ببیند.

از همین حالا مشتاق دیدنش بود.

اولین بار بود که برای دیدن یک دختر این همه ذوق و شوق داشت.

جادوی خدا بود یا باوان...

هرچه که بود این حس را دوست داشت.

بهاری که روی تنش می نشست را دوست داشت.

لحظه شماری می کرد که آفتاب غزل خداحافظی را بخواند.

کم چیزی نبود انوشیروان خوش گذران شهری که هرشب زنی درون آغوشش جولان می داد حالا پاییه

یک دختر دهاتی شده باشد.

از معجزات بود.

به والله اگر به اتابک می گفت باور نمی کرد.

هرچند جرات اینکه بگوید خواهر بهرام هست را هم نداشت.

اصلا وصلت این دو خانواده جز محالات بود.

آبشان با هم در یک جوب نمی رفت.

دلش می خواست می توانست دلش را راضی کند که قید باوان را بزند.

فرار ارباب زاده

مگر چند بار دیده بودش؟

مجموعاً ۳ بار....

آدمیزاد که برای ۳ بار دیگر یک دختر دل نمی بازد.

پس چرا او ناخوش احوال بود؟

گیریم که دل سرانده باشد...

مست روباه چشمانش شده باشد...

جواب خدم و حشم ناراضی را چه می داد؟

الله اکبر...

برای هر کاری باید به صدنفر جوابگو می بود.

اما این بار نه!

باوان خواهر بهرام باشد یا نه؟

برایش مهم نبود.

می خواستش...

تمام زینتش را می خواست.

شده پیراهنش را پرچم صلح کن میان این دو طایفه...

ولی باوان را می گرفت.

حالا هرچه می خواستند قیل و قال کنند.

جنگ و دعوا راه بیندازند.

فرار ارباب زاده

در کت او یکی نمی رفت.

سرنوشتش مساوی بود با باوان.

والسلام!

-خاموشش کن.

انوشیروان به فانوس کوچک درون دستش نگاه کرد.

فورا خاموشش کرد.

اطراف حسابی تاریک شده بود.

باز خوب بود ماه درون آسمان بود ولی چشم هم چشم را نمی دید.

از پله ی چوبی بالا رفت.

آلاچیق ها جوری ساخته شده بودند که باید پله می زنی و بالا می رفتی.

انگار بیشتر برای دید زدن کلی زمین ها ساخته شده باشند.

باوان لبه روی پیشال ها(علف های خشک و نرم) نشست و پاهایش آویزان بود.

انوشیروان هم کنارش نشست.

فانوس را کنارش گذاشت.

-نترسیدی؟

-از چی؟

-از اینجا اومدن، تنها با یه مرد...

فرار ارباب زاده

- باید ازت بترسم؟

انوشیرون به صورتش نگاه کرد.

با اینکه شب بود و تاریک اما باز هم می توانست اجزای صورتش را ببیند.

- شاید!

باوان هم برگشت و نگاهش کرد.

-قبلا هم می تونستی منو بترسونی...

انوشیروان لبخند زد.

-یادم رفته بود بهرام یه خواهر داره.

-یادآوری شد.

-و البته مجرد مونده.

باوان با خنده گفت:شوهرم نمیده.

-چرا؟

شانه بالا انداخت.

انوشیروان با کنجکاوی پرسید:واقعا چرا؟

-دلایل خودشو داره.

-مثلا؟

-مثلا تنهاست.

-داداشت پیرپسر شده.

فرار ارباب زاده

باوان خندید.

-انتخاباش اشتباه بود.

انوشیروان به دست باوان کنارش که روی پیشال ها گذاشته بود نگاه کرد.

میل عجیبی داشت دستش را نرم بگیرد.

هنوز طعم آغوشش میان آن علفزار یادش نرفته بود.

-یعنی تو هم نمی خواهی شوهر کنی؟

-نمیدونم.

-اگه من بدزدمت چی؟

باوان بلند خندید.

-با تو ازدواج کنم؟

-چرا که نه!

-بهرام می کشدت.

انوشیروان با امیدواری گفت:بهرام با من مشکلی نداره.

-برادر اتابکی.اصلا اتابک می ذاره با خواهر بهرام باشی؟

انگار هنوز جرات نداشت بگوید ازدواج.

حرف های انوشیروان بیشتر برایش جنبه ی شوخی داشت.

انوشیروان با صراحت گفت:کسی برای یه اربازاده تصمیم نمی گیره.

باوان مستقیم نگاهش کرد.

فرار ارباب زاده

شفافیت نگاهش انوشیروان را برای بوسیدنش وسوسه می کرد.

باوان اخم کرد و گفت:دیدن ما اشتباهه.

-من تعیین می کنم.

باوان پوزخند زد.

-تو یا دیگری، کارمون سرانجامی نداره.

انوشیروان با حرص نگاهش کرد.

-چطوره با سرانجامش کنیم؟

-یعنی چی؟

دست باوان را گرفت و به سمت خودش کشید.

گوش باوان را گاز ریزی گرفت و گفت:شاید اگه دیگه دختر نباشی مجبور باشن تورو بدن به من!

باوان عین برق گرفته ها عقب رفت.

-تو دیوونه شدی؟

-چرا که نه!

باوان دستش را کشید.

-اشتباه کردم اومدم اینجا.

بلند شد که برود.

ولی انوشیروان دستش را گرفت و کشید.

-بشین.

فرار ارباب زاده

-من با دیوونه ها کاری ندارم.

-با دل بسته ها چی؟

دست باوان سفت شد.

انوشیروان شال را از روی موهای باوان برداشت.

-موهاتو دوست دارم.

باوان نگاهش کرد.

چهره اش آنقدر مردانه بود که دلربایی کند.

-می دونم همیشه.

-باوان!

صدایش کاملا اخطارگونه بود.

نگاه باوان به غبار نشست.

همین الان که زیاد پیش نرفته بودند می دانست که کارشان سرانجامی ندارد.

اگر از این دل بسته تر شوند چه؟

تکلیف چه بود؟

-من درستش می کنم.

-چطوری؟

-میام خواستگاری.

باوان با وحشت نگاهش کرد.

فرار ارباب زاده

-شر میشه.

-آخرش که چی؟

زیاد انوشیروان را درک نمی کرد.

یک هو این همه عاشق شد یا نقشه ای داشت؟

می ترسید شر درست شود و دامنش را بسوزاند.

-باید برگردم، می ترسم متوجه ی نبودنم بشن.

-باهات میام.

-نه، اگه یکی ببینه...

انوشیروان اخم کرد.

-نمی ذارم تنها بری، شب و تاریک از جک و جونورش گرفته تا ناهلش ممکنه سرراحت سبز بشه، هنوز

اونقدر بی غیرت نشدم دختر.

چقدر حرفش ته دلش مزه داد.

قربان صدقه ی مردانگیش برود؟

چندتا جان پر و پیمان نثار قد و بالایش کند؟

انوشیروان زودتر پایین رفت.

باوان پشت سرش با احتیاط از پله ی چوبی پایین آمد.

اما کاملا پایین نیامده، انوشیروان با اشتیاق بغلش کرد و روی زمین گذاشتش.

با قلبی که ضربان گرفته بود گفت:نمی دونم چه مرگم شده دختر که فکر و خیالت از تو سرم نمیره.

فرار ارباب زاده

باوان هم حالش همین بود.

فقط به روی خودش نمی آورد.

انوشیروان ارباب زاده بود و جذاب...

با تحصیلات عالی و شهری...

مال و منالشان هم که سکه...

چیزی کم نداشت که دختری بخواهد دست رد به سینه اش بزند.

ولی امان از ترس و دشمنی های ریشه دار...

تا ریشه را نمی سوزاند ول کن نبود.

با تمام خجالت داشته و نداشته اش گفت: دستمو بگیر.

انوشیروان لبخند زد.

دست باوان را سفت گرفت و با خودش کشید.

این وقت تابستان میان گندم زار و ذرت هایی که کاشته بودند مار و جک و جانور زیاد بود.

با احتیاط رد شدند.

بخاطر ترس باوان فانوس را همان جا رها کرد.

-چطوری اومدی بیرون؟

-کجا؟

-اینجا!

-کلیک های خودمو دارم.

فرار ارباب زاده

خندید.

-ممنونم که اومدی.

خنده ی باوان محو شد.

-تو نباید منو انتخاب کنی.

تقریبا نزدیک عمارت بهرام بودند.

-باوان...

انوشیروان نگه اش داشت.

-من تجربه ی بودن با خیلی از دخترها و زن هارو داشتم ولی هیچ وقت نشد گرفتار بشم تا وقتی برای

اولین بار چشمای تورو دیدم...

باوان مستقیم و بی پرده نگاهش می کرد.

-این چشم ها از وقتی اومدم پدرمو درآورده، مدام چرخ می خوره تو ذهنم...

دستش بالا آمد.

شصتش کنار لب باوان نشست.

به آرامی نوازش کرد.

دست باوان را گرفت و روی قلب خودش گذاشت.

-این بی مروت برای اولین باره که داره اینجوری برای یکی می زنه.

دست باوان جمع شد و سینه ی انوشیروان را چنگ زد.

چراغ های عمارت هنوز روشن بود.

فرار ارباب زاده

-باوان.

-می فهمم.

نگاهی نگران باوان به سمت عمارت چرخید.

انوشیروان با صدای گرفته ای گفت:باید بری.

او را تا در پشتی عمارت همراهی کرد.

به محض اینکه باوان می خواست داخل شود دستش را کشید.

محکم بغلش کرد.

جوری که نفس باوان لحظه ای بند آمد.

کنار گوشش گفت:برام بمون.

-ارباب زاده...

-انوشیروان...اینجوری صدام بزن.

گونه ی باوان را نرم بوسید.

باوان خجالت زده شد.

رویش نمی شد چیزی بگوید یا کاری کند.

انوشیروان او را از خودش کمی جدا کرد.

پیشانیش را به پیشانی باوان چسباند.

-یه حس نگرانی قشنگ برام جا گذاشتی دختر.

-نگران چی؟

فرار ارباب زاده

-نگرانی نبودنت و نداشتنت.

-من که هستم.

انوشیروان با اطمینان گفت:موندگارت می کنم.

دستش را پشت گردن باوان گذاشت.

پیشانیش را به آرامی بوسید.

-برو داخل، نمی خوام کسی سر برسه.

باوان با دلتنگی نگاهش کرد.

این مرد مریضی مسری بود.

نمی شد ولش کرد.

نمی شد دل کند.

امشب چه بلایی سرش آمده بود که دلش این همه بی تاب بود.

صدای گلزار را شنید.

-کجایی خان زاده؟

تمام مدت گلزار برایش کشیک می داد.

نمی خواست بیچاره را درون دردرس بیندازد.

دست انوشیروان را فشرد.

با لبخند گفت:فردا یه دزد روی دیوار باغتونه.

انوشیروان لبخند زد.

فرار ارباب زاده

-منتظرشم.

باوان به سرعت داخل رفت.

بیشتر می ماند نمی توانست دل بکند.

دل کندن خیلی سخت بود.

به محض اینکه داخل شد گلزار با ترس و لرز به اطراف نگاه کرد.

-کجا رفتی خان زاده؟

-نگران نباش، حالا که برگشتم.

-ارباب چند بار صدات زده.

-الان میرم.

با عجله به سراغ اتاق نشیمن رفت.

بهرام همراه دوتا از کدخداهای اطراف نشسته و قلیان می کشید.

بساط چای و میوه هم به راه بود.

-داداش...

بهرام حواسش جمع شد.

از جایش بلند شد و درون چهارچوب در اتاق نشیمن ایستاد.

-کجا بودی؟

-تو دستشویی.

بهرام نگاهی به سرووضعش انداخت.

فرار ارباب زاده

بوی عطر خاصی می داد.

همین که آمد چیزی بگوید صدایش زدند.

-فردا حرف می زنیم.

-چشم.

مطمئن بود که کمی ترسیده.

فورا به اتاقش پناه برد.

گلزار پشت سرش داخل شد.

-اوف گلزار، خطر از بیخ گوشم رد شد.

گلزار نزدیکش شد.

-چه بوی خوبی میدی خان زاده؟

بوی عطر انوشیروان بود.

نکند بهرام هم شنفته باشد؟

وای به روزگارش.

-گلزار برو بیرون لباسمو عوض کنم.

گلزار متعجب از اتاق بیرون رفت.

تند لباس هایش را عوض کرد.

بی سروصدا به حمام رفت.

سطل آب را پر کرد و لباس هایش را شست.

فرار ارباب زاده

آبشان را چلانند و بیرون آمد.

گلزار تمام مدت با تعجب ایستاده بود و نگاه می کرد.

اصلا سر از کارهای باوان در نمی آورد.

بوی خوب دادن که بد نبود.

باوان خیالش که راحت شد لباس ها دیگر آب ندارد با لباس ها به اتاقش رفت.

گلزار هم به دنبالش.

باوان صندلی فلزی داشت که آن را وسط اتاق گذاشت و لباس ها را رویش پهن کرد.

-چیکار می کنی خان زاده؟

-می خوام خشک بشن.

-بنداز بیرون.

-نمی خوام کسی بفهمه.

سر از کارهایش در نمی آورد.

چرا کسی نباید می فهمید لباس هایش را شسته؟

-خان زاده چی شده؟

-چقد سوال می کنی گلزار؟

گلزار لب ورچید.

دست های کوتوله اش را در هم قفل کرد.

باوان پوفی کشید.

فرار ارباب زاده

رفت و چفت در را انداخت که کسی از بیرون نتواند بازش کند.

-بیا می خوام یه چیزی بهت بگم.

روی تخت نشست.

گلزار هم کنارش!

-می خوام امانت دار رازم باشی.

-مگه تا الان نبودم خان زاده؟

-این یکی فرق داره، اگه کسی بفهمه موجب کشت و کشتار میشه.

گلزار ترسیده نگاهش کرد.

چه خبر شده بود؟

-منو و ارباب انوشیروان، برادر ارباب اتابک رو می گم...عاشق هم شدیم.

گلزار با وحشت دست روی دهانش گذاشت.

-چی؟!

-صداشو در نیار.

-امشب پیش اون بودین؟

-سر زمین های ذرت مرزی بودیم.

-چیزی شده؟

چشم غره ای به گلزار رفت.

-گلزار حرف دهنشو بفهم.

فرار ارباب زاده

-ببخشید خان زاده.

-فقط گفتم که بدونی و از این به بعد اگه رفتم جایی حواست باشه کسبیویی نبیره.

-خطرناکه خانزاده.

-خودم بهتر از هرکسی می دونم.

ولی دلش که نمی فهمید.

این عشق پرشور که نمی فهمید.

فقط طلب یار می کرد و بس!

-پس خان زاده...

-نمی فهمم گلزار، نه من نه انوشیروان، بدتر از من انوشیروانه، اون خیلی مسره، اصلا هم کوتاه نمیداد.

گلزار با ناراحتی نگاهش کرد.

-ارباب بهرام نمی ذارن.

-می دونم.ولی دست خودمم نیست.

آهی کشید.

سینه اش می سوخت.

گرفتار شده و میل عجیبی داشت که همین الان دوباره انوشیروان را ببیند.

حیف که ترس ها دست و پایش را بسته بودند.

گلزار لب زد:می دونم بعدش اولین کسی که پشیمون میشه خودتی خان زاده، اما من کمکتون می کنم.

باوان لبخند زد.

فرار ارباب زاده

-ممنونم.

گلزار از تخت پایین آمد.

-ارباب رد بشه بینه چراغ اتاقت روشنه، میاد سراغت خان زاده.

حق با گلزار بود.

گلزار از اتاق بیرون رفت.

او هم چراغ را خاموش کرد.

در را هم قفل کرد که یک وقت کسی خصوصا بهرام به داخل نیاید.

صبح هم آفتاب زده بیدار شد.

لباس هایش که خشک شده را دوباره پوشید.

دیگر بو نمی دادند.

خیالش راحت بود که بهرام گیر نمی دهد.

از اتاقش بیرون زد.

بهرام هنوز خواب بود.

از عمارت بیرون رفت.

از مطبخ بیرون سبدی برداشت و به سمت مرغدانی رفت.

تمام تخم مرغ ها را زیر پایشان جمع کرد.

کم کم آفتاب آسمان را روشن کرد.

عاشق طلوع آفتاب بود.

فرار ارباب زاده

سبد تخم مرغ را درون مطبخ گذاشت.

آشپز و بقیه همه بیدار بودند.

صدای غرش بهرام را شنید.

این هم جوری اعلام حضور کردن بود.

با لبخند داخل شد.

درون چهارچوب اتاق بهرام ایستاد.

-صبح بخیر داداش!

بهرام خمیازه ای طولانی کشید.

-سحرخیز شدی.

-مگه بده؟

-جونت سلامت، خیلی هم خوبه.

معلوم بود دیشب یکی دوتا پیک زده که امروز آفتاب زده از خواب بیدار شد.

بهرام بلند شد تا برود آبی به سروصورتش بزند.

کنار باوان که رد شد به عمد بو کشید.

هیچ بویی نمی آمد.

اما دیشب حس کرد بوی یک جور عطر می داد.

شاید هم اشتباه کرد.

-امروز می ریم سر مزار؟

فرار ارباب زاده

-تنها میرم.

-پس من چی؟

-بمون حلوی خیراتش رو بپز بده پخش کنند.

پارسال بود که مادرشان فوت کرد.

مادری که بهرام عاشقانه می پرستیدش.

-دلتم تنگ شده.

-چیزی سر مزارها نیست.

یکراست به سمت مستراح رفت.

باوان یادش نرفته بود دیشب چه قولی به انوشیروان داده.

باید امروز سر می زد.

از یادآوریش هم دلش غنج رفت.

بهرام شسته رفته از مستراح بیرون آمد.

موهایش را آب زده و بالا فرستاده بود.

صورتش زیر نور خورشید تر و تازه به نظر می رسید.

بهرام تنها برادرش بود.

سه خواهر دیگر داشت که همه شوهر کرده و پای بختشان رفته بودند.

او به عنوان دختر کوچک فقط مانده بود.

که البته نمی دانست چرا بهرام تمایلی به شوهر دادنش نداشت.

فرار ارباب زاده

هر که می آمد را رد می کرد.

و حالا مانده بود انوشیروان.

می ترسید ردش کند.

حالا که دلش بیقراری می کرد.

زبانش را گاز گرفت.

بلا به دور باشد.

خدا نکند که این دشمنی باعث شود اتفاقی برای انوشیروان بیفتد.

صدای ماشینی توجه شان را جلب کرد.

او و بهرام با هم به درگاه اصلی نگاه کرد.

بهرام فوراً شناختش.

این دختر اینجا چکار می کرد؟

عجب سر نترسی داشت.

باوان پرسید: این کیه؟

بهرام به آرامی جواب داد: خواهر زاده اتابک!

باوان زیر لبی با خودش گفت: یعنی انوشیروان داییشه؟

اتول دقیقاً جلوی پای بهرام ترمز کرد.

لیلا با غرور پیاده شد.

همان لباس های شهری را به تن داشت.

فرار ارباب زاده

بهرام دست به سینه مقابلش ایستاد.

-خیره!

لیلا خونسرد گفت:گفتم شاید اینجا حداقل نخواهی مهمونتو رد کنی.

بهرام زیر لب فحشی داد.

لیلا تیز نگاهش کرد.

بهرام به کنیزک ها که ایستاده و بر و بر نگاهشان می کردند غرید:بساط صبحانه رو آماده کنید.

باوان جلو آمد.

لبخندی به لیلا زد.

-سلام.

لیلا بی تفاوت نگاهش کرد.

-سلام.

تمرکزش کامل روی بهرام و غرور لعنتیش بود.

جذبہ اش او را به سمتش می کشید.

دو تا از کنیزک ها فوراً درون بهارخواب قالی گل قرمزی پهن کردند.

سماور نفتی هم علم شد.

طولی نکشید که سفره ی پارچه ای پهن شد و با نیمرو و شیر داغ و پنیر محلی مزین شد.

گردوهای شکسته و گوجه و خیار هم رنگ سفره!

سفره که حسابی رنگ گرفت بهرام تعارف کرد لیلا بنشیند.

فرار ارباب زاده

لیلا هنوز هم نگاهش به بهرام بود و یقه ی بازش!

سینه اش زیر موهای کم پشتش حسابی خودنمایی می کرد.

جایی نشست که بهرام مجبور بود کنارش باشد.

باوان متعجب و با خنده نگاه می کرد.

اصلا نمی فهمید خواهرزاده ی انوشیروان اینجا چه می خواهد؟

آن هم گیر دادن عجیبیش به بهرام.

هیچ کس هم نه، فقط بهرام.

بهرام با قیافه ی عبوسش.

مانده بود بهرام چرا این همه نرم برخورد می کند.

به والا هرکسی دیگری بود، مهم نبود زن باشد یا مرد...

با دوتا چک و لگد بیرونش می کرد.

ولی کوتاه آمدن در مقابل این دختر...

جای سوال داشت.

روبروی بهرام نشست.

از روی سماور برای هر سه نفرشان چای ریخت.

چای را مقابل لیلا گذاشت.

-من باوانم، خواهر بهرام.

لیلا چای را گرفت.

فرار ارباب زاده

تشکر زیر لبی گفت.

-لیلا، البته فکر کنم می دونید کیم.

باوان از غرور بی جای لیلا بیشتر خنده اش گرفت.

مطمئن بود تمام عکس العملش بخاطر اخم روی صورت بهرام است.

از بس بهرام در این سالها ترش رویی کرده بود هیچ دختری سمتش نمی آمد.

جالب بود که این دخر جذبش شده.

تازه سماجت هم می کرد.

چون خیلی راحت می شد حدس زد چندین بار است که همدیگر را دیده اند.

باوان زود صبحانه اش را خورد و بلند شد.

حس می کرد هر دو باید صحبت کنند.

انگار که وجودش مزاحم باشد.

به محض رفتن باوان، بهرام فوراً گفت: تو اینجا چی می خواهی دختر؟

لیلا بی پرده گفت: توجه ی تورو.

بهرام یک تای ابرویش را بالا انداخت.

-انوشیروان می دونه اینجایی؟

لیلا عصبی شد.

-تو چرا هی منو ربط میدی به انوشیروان و اتابک؟ اونا فقط دایی های منن.

لقمه ی درون دستش را وسط سفره انداخت.

فرار ارباب زاده

بهرام پوفی کشید.

-من نمی تونم کاری برات بکنم.

لیلا عصبی تر گفت:بخدا پشیمونت می کنم.

-خیلی دل و جرات داری که تهدیدم می کنی؟

لیلا از پای سفره بلند شد.

-فکر کردی کی هستی؟ نه تو نه دایی هام هیچی نیستین، زور گفتن به دو تا رعیت که قدرت نمایی

نیست، پدر من تیمساره و به کل کشور می تونه زور بگه...حتی به تو، تو چطور جرات می کنی به خواسته

ی من نه بگی؟

بهرام با تمسخر نگاهش کرد.

-واقعا فکر کردی خبریه بچه؟

از اینکه همه دسته کمش می گرفتند عصبی بود.

-باشه، پس دیگه نجاتم نده.

بهرام منظور حرفش را نگرفت.

لیلا با دستی مشت شده به سمت اتول رفت.

پشت فرمان نشست و با بغض و حرص از آنجا رفت.

بهرام سری تکان داد.

این دختر واقعا بچه بود.

و البته دوست داشتنی...

فرار ارباب زاده

می دانست ته دلی میل عجیبی به این دخترچه پیدا کرده.

از پای سفره بلند شد.

برعکس بقیه که علاقه ی زیادی به اتول و راندن داشتند او بی علاقه بود.

اتفاقا دوتا اتول نو و فابریک هم داشت که درون انبار خاک می خوردند.

اگر ضرورتی پیش می آمد سوار می شد.

در غیر این صورت اسب سواری را ترجیح می داد.

سوار اسب سفید رنگش شد.

از سفید یک دست اسبش خوشش می آمد.

خصوصا که یال های بلندش را اصلا کوتاه نمی کرد.

شبیبه یک دختر زیبا شده بود.

روی اسب نشست.

باید هم سر زمین ها سرکشی می کرد هم سری به باغ میوه ها می زد.

فصل بردارشت زردآلوها بود و آلوها...

نمی خواست خراب شد.

خیلی زود باید به شهر می رسیدند.

همراه دوتا از نگهبانان از عمارت بیرون زدند.

هوا خوب و آفتابی بود.

بدون اینکه یک تکه ابر درون آسمان باشد.

فرار ارباب زاده

رسیده به زمین های ذرت از اسب پیاده شد.

رعیت روی زمین مشغول بودند.

فصل برداشت بود.

اما برای اینکه رعیت سرپیچی نکنند مدام می آمد و سر می زد.

باید بهترین محصول را به شهر می فرستاد.

بعد از چند تا سوال و جواب از سرکارگر دوباره سوار اسبش شد که به سمت باغات میوه راه افتاد.

نرسیده اتولی که لیلا سوارش بود را شناخت.

اخم هایش را درهم کشید.

دقیقا جایی بود که سه هفته پیش ته دره پیدایش کرده بود.

افسار اسب را کشید تا اسب بایند.

رو به دو نگهبان کنارش گفت: شما بریم سمت باغات، من میام.

اطاعت کرده رفتند.

ذهنش درگیر لیلا بود.

اینجا چکار می کرد؟

عجب دختر بدقلقی بود!

از اسب پایین آمد.

افسار را کشید و اسب را جایی که علف بود و سایه، زیر درختی بست.

جلو رفت تا پیدایش کند.

فرار ارباب زاده

درون ماشین که نبود.

به وضوح چهره اش نگران بود.

در این چند برخورد متوجه شده بود دختر لجباز و کله شقی است.

اطراف را با چشم چرخید.

خبری از لیلا نبود.

پا تند کرد تا به دره برسد.

نکند باز اتفاقی برایش افتاده؟

داد زد: لیلا...

اتول را دور زد لیلا را دید که پاهایش را آویزان کرده دقیقا لبه دره نشسته بود.

با تعجب برگشت و به بهرام نگاه کرد.

بهرام عصبی نگاهش کرد.

-اینجا چیکار می کنی؟

لیلا با حرص در حالی که سعی می کرد خودش را بی تفاوت نشان بدهد گفت: به تو چه؟

-اون انوشیروان بی غیرتت نباید حواسش به تو باشه؟

لیلا با خشم بلند شد.

-اولا درست حرف بزن در مورد دایی من، دوما مگه دارم چیکار می کنم که بپا بخوام؟

-اینجا چیکار می کردی؟

-واقعا نمی بینی نشستم؟

فرار ارباب زاده

بهرام کلافه نگاهش کرد.

-بعدم به تو ربطی نداره من کجام و چیکار می کنم.

اگر باوان بود الان یکی دوتا سیلی خورده بود که اینقدر بلبل زبانی نکند.

-سوار اتولت شو بگرد عمارت.

-اجازه ی من دست تو نیست.

-لیلا...

ترجیح می داد خانم به اسمش نجسباند.

لیلا مستقیم جلویش ایستاد.

-برات که مهم نیست چرا حرص و جوش می خوری؟

لجش گرفت.

مثلا این نیم وجبی می خواست حرف زیر زبانش بکشد؟

-مهم یا نه، تو زمین های منی.

این بار واقعا بغض کرد.

اصلا فکرش را هم نمی کرد بهرام این حرف را بزند.

-بینخشید.

صدایش بغض داشت وقتی این را گفت.

-میرم عمارت!

به سمت اتولش رفت.

فرار ارباب زاده

بهرام حرصش را سر سنگی که جلوی پایش بود خالی کرد.

این چه حرفی بود که زد؟

درست شبیه مرد طمع کاری که فقط به فکر مال و منالش است.

لیلا پشت رل نشست.

-لیلا!

لیلا توجهی نکرد.

فقط استارت زد و بدون هیچ نگاهی به بهرام راهش را گرفت و رفت.

از بس در این سالها به خودش یاد داده بود به زن های خاندان اتابک نزدیک نشود که حالا می ترسید.

با اینکه لیلا خودش می آمد اما نمی توانست قبولش کند.

میل سرکشی به این دختر داشت.

به چشمان افسونگر سیاه رنگش!

ایستاد و به رفتن لیلا نگاه کرد.

نمی خواست زخم زبان بزند.

یا از خودش براندش.

ولی ناخودآگاه چیزی می گفت که هیچ ربطی به خواسته ی قلبیش نداشت.

وگرنه گرفتن دست های لیلا میان بزرگی دست های خودش هم معجزه بود.

نگاه داغش هنوز به رد به جای گذاشته ی اتول خریده بود.

از جلوی پایش سنگی برداشت و به ته دره پرت کرد.

فرار ارباب زاده

ولی عصبانیتش کم نشد.

قلبش درد می کشید.

نه اینکه عاشق باشد و مجنون.

فقط فکر می کرد این میل عجیب باید درمان شود.

گلزار برایش کشیک می داد.

از سر دیوار باغ اتابک بالا رفت.

قلبش تند می کوبید.

پایش را به طرف داخل دیوار گذاشت و به بیرون از باغ نگاه کرد که کسی ندیده باشدش.

هرچند که روی صورتش روبند بود.

ولی یکمهی زیر پایش خالی بود آمد که جیغ بزند یکم از زیر محکم گرفتش.

سرش را چرخاند.

با دیدن انوشیروان لبخند زد.

انوشیروان به آرامی او را روی زمین گذاشت.

همان جا به دیوار چسباندش.

-جان من...

روبندی که با شالش درست کرده بود را از روی صورت باوان برگشت.

-این چشم ها منو دیوونه می کنه.

فرار ارباب زاده

باوان کمرنگ لبخند زد.

-زیادم بد نیست.

انوشیروان به لب هایش خیره شد.

-ممنونم که اومدی.

صورتش را نزدیک کرد.

-دیشب داشتم خوابتو می دیدم.

باوان مسخ شده گفت:چه خوابی...

-تو بهشت بودیم، فقط من و تو...نگاهت عین الان برق می زد.

باوان لبخند زد.

-چه خواب خوبی!

-بوسیدمت!

-چی؟!!

انوشیروان به جای جواب دادن به باوان لب هایش را قفل لب او کرد و عمیق بوسید.

آنقدر که نفس باوان بند آمد.

چشمانش درشت شده بود.

چنگ زد به بازوی انوشیروان.

نفس می خواست.

انوشیروان رهایش کرد.

فرار ارباب زاده

ولی عقب نرفت.

پیشانی به پیشانیش بوسید.

-خواب شیرینی بود اندازه ی لب هات...

-تو حق نداری منو ببوسی.

انوشیروان لبخند زد.

-حتی این حقو به خودم میدم که همین الان بیرمت عقدت کنم.

این یکی به مذاق باوان خوش آمد.

-کافر!

-مسلمونی به چه درد می خوره وقتی با تو بودن این همه لذت بخشه؟

چشمان روباهی باوان براق تر شد.

-باوان...

-جونم...

"جان که می گویی از آسمان سیب می بارد.

سرخِ سرخ!

کسی به تو نگفته بوده که جانم نگویی تلفات این سیب ها به گردنت می افتد؟"

-نامه می نویسم به اتابک که بیان، این کینه باید تموم بشه.

باوان با وحشت نگاهش کرد.

دست انوشیروان را گرفت.

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نویسنده این اثر (رویا رستمی-روها) می باشد و هیچ شخص حقیقی یا حقوقی حق کپی برداری یا انتشار آثار این نویسنده را ندارد. برای دریافت فایل کامل این اثر تنها به سایت رسمی خانم رستمی به آدرس roharoman.ir یا تلگرام roya_rostamii_roha مراجعه نموده و سایت ها و کانال های غیر از این دو نامعتبر و در صورت مشاهده آثار این نویسنده مصداق جرم و تخلف و قابل پیگرد قانونی و حرام است در صورت مشاهده اطلاع داده شود. باتشکر.

فرار ارباب زاده

-دیوونه شدی؟

-چاره ای نیست.

باوان را با خودش کشید.

به سمت یکی از درخت ها که سایه ی گسترده ای داشت، برد.

زیرش نشست.
به روزترین کانال رمان و کتاب **@Romanbook_ir**

باوان را روی پایش نشاند و دستش را دور کمرش حلقه کرد.

-زیاد مقید این نیستم که محرمی یا نامحرم، ولی دلم نمی خواد بودن با من احساس بدی بهت بده.

حرف دل باوان را زده بود.

-این اتفاق باید بیفته.

-تابک از بهرام لجبازتره.

-مجبوره بخاطر من قبول کنه.

-اگه نکرد؟

موی باوان را از روی صورتش کنار زد.

-نکرد من می کنم، من بخاطر این چشما دنیارو به آتیش می کشم.

عشق قشنگ بود یا انوشیروان قشنگش می کرد؟

نمی گفت این همه عاشقانه دختر مردم را می کشد؟

صدای تپیدن قلبش را به وضوح می شنید.

-نزن، این حرفارو نزن.

فرار ارباب زاده

-چرا؟

-دلهم...

دستش را روی قلبش گذاشت.

-دلهم تا حالا از این حرفا نشنیده، می ترسم بایسته.

انوشیروان دست باوان را گرفت و بوسید.

-من قریون تو و اون دلت برم، خیلی متاسفم که اندازه ی تو پاک نیستم...تو دقیقا برای من یه بهشتی.

باوان با بدجنسی گفت:بهشت، جهنم دوست داره.

انوشیروان خندید.

-گرگ میشم می درمت.

-باکی نیست.

انوشیروان سرش را به تنه ی درخت پشت سرش تکیه داد.

به خودش و تمام رابطه هایش که فکر می کرد می دید اصلا لایق باوان نیست.

هزار جور گند درون شهر بالا آورد.

از خوابیدن با هرزه های هزار رنگ تا شبانه خفت کردن دختر سرهنگ...

از رفتن به خانه بزرگترین تاجر شهر و هم خواب شدنش با زنش...

تا گول زدن باکره ای که دیگر باکره نبود.

خدا لعنتش کند.

می دانست تمام تنش نجس است.

فرار ارباب زاده

زیاد خیانت کرد.

ولی اینجا، به باوان که رسید...

همه چیز تمام شد.

انگار یکهو ببینی به خط مقدم جنگ رسیده ای.

راه پس و پیش نداری.

باید بجنگی!

چون چیزی که می خواهی ارزش جنگیدن دارد.

باوان ارزشش را داشت.

معصومیتش، زیباییش، خوب بودنش ارزشش را داشت.

تنها کسی که ارزشش را نداشت او بود.

لایق نبود.

در اصل فاحشه او بود.

فاحشه ی مردانه ای که به مگس ماده هم رحم نمی کرد.

آن وقت، اینجا، در کنار دختری نشسته بود که برای بوسیدنش هم دوست داشت اجازه بگیرد.

حقش نبود.

از چی ناراحتی؟

با صداقت تمام گفت:خودم.

باوان چانه اش را نوازش کرد.

فرار ارباب زاده

-چرا؟

-خوب نیستم.

-من که بدی ازت ندیدم.

لبخند زد.

اما لبخندش از صدتا فحش به خودش هم بدتر بود.

-نمیشه در مقابل تو بد بود.

-پس با کیا بد بودی؟

-خیلی ها.

-خدا همیشه راه توبه و جبران رو گذاشته.

تکیه ی سرش را از درخت گرفت.

نگاهش بخیه شد به چشمان روباهی باوان.

-این چشم ها می تونه صدتا کافرو تا کعبه بیره و برگردونه.

-صدتا کافر پیشکش، فقط تورو بیره و برگردونه کافیه.

-من که غلام قمرتم خانم.

باوان خندید.

دوست نداشت انوشیروان اخم کند.

اخم کردنش چنگ می انداخت به دلش.

دل لعنتیش بهانه گیر می شد.

فرار ارباب زاده

می خواستش...

با تمام جانش...

-چطور؟ چطوری منو خواستی؟

-از زناى جسور خوشم میاد.

باوان خیلی راحت گفت:من جسور نیستم.

-همین که دیدم تسلیم نشدی برام کافی بود.

-از حالا به بعد؟

دستش دور کمر باوان سفت شد.

باوان را به خودش فشار داد.

-از حالا به بعد هیچ احدی نمی تونه تورو از من بگیره.

لحنش به قدری جدی بود که باوان باور کرد انوشیرون سر حرفش است.

دست انوشیروان را محکم گرفت.

-پس سر حرفت بمون، نذار کسی منو ازت جدا کنه.

باوان انگار هنوز این خان زاده ی لجباز را نشناخته بود.

حتی اتابک هم نتوانست رامش کند.

وای به حال بقیه.

بهرام بخواهد یا نخواهد باید باوان را عقدش می کرد.

نمی کرد با خودش می بردش.

فرار ارباب زاده

مال خودش بود.

هیچ احدالناسی هم حق دخالت نداشت.

اصلا اجازه ی دخالت نمی داد.

تمام زندگی هرزه اش را پشت سر گذاشته بود.

باوان نقطه ی عطف زندگیش شد.

چطور می گذشت و می رفت؟

انوشیروان به آفتابی که از لبه ی دیوار کوتاه شده بود نگاه کرد.

-باید برگردی.

ابدا نمی خواست باوان را درون خطر بیندازد.

-رفتن بدون تو؟

-نه، پست می گیرم.

بی هوا لب های باوان را بوسید.

-با خودم می برمت.

-کجا؟

-هرجایی، فقط تو باشی.

باوان لبخند زد.

"می شود بابونه ها را به شب موهایم بزنی؟"

می گوید دست تو شب موهایم را درازتر می کند.

فرار ارباب زاده

نگفته بودی سحر و جادو هم بلدی؟"

از روی پای انوشیروان بلند شد.

سایه کوتاه شده بود.

باید می رفت قبل از اینکه بهرام متوجه ی غیبتش شود.

نمی خواست گلزار بیچاره بی خود و بی جهت تنبیه شود.

طفلک گناهی نداشت.

کاش می شد بلاخره روزی از در می رفت و آمد.

عین یک خان زاده ی اصیل.

حیف که از ترس بهرام مجبور بودند یواشکی همدیگر را ببینند.

به سمت دیوار رفت.

بهرام دستانش را قلاب کرد تا بلا برود.

باوان نگاهش کرد.

یکی از پاهایش را میان دستان قلاب شده ی انوشیروان گذاشت.

قبل از اینکه خودش را بالا بکشد گفت:دلم برات تنگ میشه.

-شاید امشب من اومدم.

باوان به شوخیش خندید.

یک باره لب انوشیروان را بوسید.

کارش انوشیروان را جری کرد.

فرار ارباب زاده

قلاب دستش را باز کرد.

باوان را به دیوار چسباند.

لبانش را درون دهان برد و مکید.

دستش ناخودآگاه میان یقه ی باوان فرو رفت.

می خواستش.

خیلی هم می خواستش...

لبانش را زیر گلوی باوان سر داد.

ریز ریز می بوسید.

میان تنگی سینه اش بوسه ای گذاشت.

سر بلند کرد.

-با من بازی نکن دختر.

باوان پر از التهاب نگاهش کرد.

قلبش تند می کنید.

اولین بار بود اینگونه دچار هیجان می شد.

البته هیجانی از این نوع.

نفسش را تند میان صورت انوشیروان بیرون داد.

-انوشیروان...

-برو خونه، نمی خوام بهت دست بزnm.

فرار ارباب زاده

دستانش را قلاب کرد.

باوان را مجبور کرد بالا برود.

باوان خودش را بالا کشید.

اما بی قرار بود.

هم خودش هم انوشیروانی که تمام تنش نبض شده بود.

از بالا نگاهی به اطراف انداخت.

کسی نبود.

نگاه آخرش را به چشمان انوشیروان ریخت.

-امشب باوان منتظرته.

چشمکی به انوشیروان زد.

از دیوار به پایین پرید.

فورا خودش را گم و گور کرد.

دست انوشیروان مشت شد.

کمی دیگر پیش رفته بود ممکن بود باوان دیگر دختر نباشد.

اصلا نمی توانست در مقابلش خوددار باشد.

جوری خواستنش غالب شده بود که می ترسید.

از خودش...

از جنگی که قرار بود راه بیندازد.

فرار ارباب زاده

با دستان مشت شده برگشت.

اگر باوان اجازه می داد تا دم عمارتشان بدرقه اش می کرد.

از اینکه تنها می رود متنفر بود.

شبیبه مرد بی غیرتی که زنش را تنها می فرستد.

با اخم های گره خورد وارد حیاط عمارت شد.

همان موقع لیلا با اتول وارد شد.

باز این دختر سرخود اتول را برداشته بود.

آمد دعوایش کند که چشمان اشکیش را دید.

انگار که گریه کرده باشد.

-لیلا.

لیلا قهرآلود از اتول پایین آمد.

-چی شده؟

لیلا جوابش را نداد.

فقط آب بینی اش را بالا کشید و وارد عمارت شد.

انوشیروان بی خیالش نشد.

به دنبالش رفت.

بازویش را گرفت و برگرداند.

-با توام،میگم چته؟

فرار ارباب زاده

-می خوام برگردم، چرا منو به زور اینجا نگه داشتین؟

مطمئن بود اتفاقی افتاده.

-منو نیچون میگم چی شده؟

-هیچی، یکم دلم گرفته بود.

بازویش را از دست انوشیروان کشید و رفت.

مطمئن بود که خبری شده.

فقط نمی فهمید چه خبری؟

کسی هم همراهش نبوده که برود و سوال بپرسد.

این دختری چند مدتی مشکوک می زد.

باید حواسش را بیشتر از این ها جمعش کند.

باید این سری که اتابک برای سر زدن آمد لایلا را همراهشان بفرستد برود.

ماندنش اینجا جایز نبود.

انگار همان شهر به دردش می خورد.

اتول را به انبار بدهد.

به نگهبانان گفت که حسابی برقش بیندازند.

از ماشین حاکی بدش می آمد.

برای اینکه ذهنش دوباره درگیر باوان نشود به سمت اتاقش رفت.

باید برای اتابک نامه می نوشت.

فرار ارباب زاده

و البته ضرورت بودنش را می گفت.

نمی خواست باوان را از دست بدهد.

این دختر جانش بود.

فصل هشتم

بیقرار قدم می زد.

هنوز هم صورت بغض کرده اش یادش بود.

تند رفت.

می توانست بیشتر صبوری کند.

اصلا روی چه حسابی از ملک و املاکش حرف زد؟

دقیقا عین تازه به دوران رسیده ها!

از دست خودش عصبی بود.

کارش به شدت زشت بود.

باوان وارد حیاط شد.

-چی شده داداش؟ خیلی بی قراری.

برگشت و به باوان نگاه کرد.

-چیزی نیست.

-از ظهر که از سر زمین ها برگشتی آروم و قرار نداری، اتفاقی افتاده؟

فرار ارباب زاده

دستی به صورت خسته اش کشید.

امروز حتی چرت ظهرانه اش را هم نزده بود.

مگر خوابش می برد؟

-یکم خسته ام.

-چرا استراحت نمی کنی داداش؟

با انگشت اشاره اش چشم چپش را مالید.

به سمت بهارخواب رفت.

دمپایی های نخعی اش را درآورد و به پشتی ها تکیه داد.

باوان هم رفت تا بگوید چای بیاورند.

هنوز چای نیامد، صدای کولی وار بلقیس آمد.

رنگ باوان پرید.

برای بلقیس چشم و ابرو آمد.

بلقیس نیشخندی زد.

کنار پای بهرام نشست.

-سلام ارباب.

-چه خبر شده بلقیس؟

-هیچ، مراد سر زدن بود و احوال پرسی.

باوان کنار بهرام نشست.

فرار ارباب زاده

-همه جا به لطف زور و درایت ارباب در امن و امانه.

از چاپلوسیش اصلا خوشش نمی آمد.

بلقیس شروع کرد به پرحرفی.

باوان گاهی همراهیش می کرد.

ولی بهرام در فکر دیگری بود.

ذهنش به شدت درگیر لیلا بود.

چقدر دلش می خواست برو سراغش.

محکم بغلش کند.

چشمانش را ببوسد.

برای بغض کوچکش مرهم باشد.

ولی نمی توانست.

نباید نزدیک خاندان اتابک می شد.

این خاندان عین سم بودند.

تا او را نمی کشتند دست بردار نبودند.

او هم دیگر آدم سابق نبود.

ترجیح می داد به همین زندگی ادامه بدهد.

اما پس چرا ساز دلش کوک نبود؟

-داداش...

فرار ارباب زاده

نگاهش به سمت باوان چرخید.

-چیه؟

-بلقیس رفت.

نگاهش را درون حیاط تاب داد.

بلقیس نبود.

برایش مهم نبود.

پیرزن وراج مغزش را می خورد.

بدون اینکه لب به چای بزند بلند شد.

باوان جرات نکرد بپرسد کجا؟

بهرام یگراست به سمت اسبش رفت و سوار شد.

این همه فکرعصبیش می کرد.

به تاخت با اسبش سمت دره رفت.

جایی که برای اولین بار لیلا را دیده بود.

همان جا ایستاد.

اسب بیقراری می کرد.

قبل از اینکه او را ته دره بکشاند از اسب پایین آمد.

این اطراف معمولا کسی نمی آمد.

نه شکار خاصی داشت نه باغی این اطراف بود.

فرار ارباب زاده

دره هم عمق زیادی داشت و خطرناک بود.

مانده بود لیلا چطور جذب اینجا شده.

هیچ چیز خاصی نداشت.

اسب را به درختی همان نزدیکی بست.

خودش هم جایی که لیلا نشسته بود، نشست.

هیچ وقت آنقدر غریبانه با خودش تنها نشده بود.

حسش به لیلا متفاوت بود.

حس جذابی که مشتاقش می کرد.

هرچند که شیطان وجودش از نزدیکی به خانواده ی اتابک منعش می کرد.

صدای هیاهویی توجه اش را جلب کرد.

دور بود اما به گوشش می رسید.

اسبش هم بیقراری می کرد.

اسب بیچاره خیلی وقت بود بیقراری می کرد کسی توجه نمی کرد.

بلند شد.

به سمت اسب دوید.

پشت اسب سوار شد و به سمت هیاهو رفت.

عمارت اتابک تقریبا به این زمین ها و دره نزدیک شد.

با تعجب به آتشی که به جان عمارت افتاده بود نگاه کرد.

فرار ارباب زاده

آخرین باری که خبردار شد که آتش به عمارتشان افتاد شب عروسی اتابک با موسرخه اش بود.
آن هم فقط یک اتاق بود.

اما الان انگار دود کل عمارت را گرفته بود.

نگران لیلا بود.

این پا و آن پا کرد که برود یا نه؟

اصلا دلیلی این آتش را نمی دانست.

بوی شبیه پلاستیک می آمد.

اصلا از این بو خوشش نیامد.

اسب را رها کرد.

با عجله به سمت عمارت دوید.

نمی خواست از در جلویی برود.

خبردار شده بود که در پشتی را هم کردند و جایش دیوار بالا کشیده اند.

مجبور بود.

از دیوار بالا رفت.

از باغ خودش را به پشت عمارت رساند.

صدای جیغ و داد می آمد.

نگران شد.

ایستاد و به قامت عمارت نگاه کرد.

فرار ارباب زاده

نمی دانست ماجرا از چه قرار است.

فقط می فهمید باید برود دنبال لیلا.

باز خوب بود در پشتی ساختمان را دیوار نکشیده بودند.

در را فشار داد.

اما باز نشد. لگد محکمی به در کوبید.

در با صدای بدی باز شد.

دود کل ساختمان را گرفته بود.

شال دور گردنش را روی دهان و بینی اش کشید.

اصلا نمی خواست در این بحبویه کسی او را بشناسد.

همان یک بار هم که لیلا را نجات داد بس بود.

نمی خواست انگشت نمای خاص و عام شود.

به سرعت به دنبالش وارد اتاق ها می شد.

دود بیشتر از آتش بود.

اتابک نبود که ببیند چه بر سر عمارتش آمده.

انوشیروان بی عرضه تر از این حرف ها بود که بتواند این ولایت را رهبری کند.

اتابک ۷ روستا را زیر بال و پرش داشت.

هیچ کس جرات نفس کشیدن نداشت.

زنی به سمتش آمد.

فرار ارباب زاده

بهرام را نشناخته بود.

زیر لب تند تند فحش و بد و بیراه می گفت.

نمی فهمید قضیه از چه قرار است.

ولی ته حرف هایش فهمید کاری یکی از همین رعیت است.

برای تلافی آمده بود.

زمینشان را اتابک غصب کرده.

البته همین دیروز و به دستور انوشیروان.

بازوی کنیزک را گرفت.

-بانو لیلات کجاست؟

-از آتیش کشیدنش بیرون.

نفس راحتی کشید.

معطل نکرد.

از در پشتی بیرون رفت.

حالا که خیالش بابت لیلا راحت شده بود از آنجا بیرون رفت.

تند از دیوار باغ بالا رفت و اسبش را پیدا کرده به تاخت رفت.

ابدا دنبال حاشیه نبود.

سری که درد نمی کند را دستمال نمی بندد.

هرچه بیشتر از این خانواده دور باشد به صلاحش بود.

فرار ارباب زاده

فصل نهم

آتش خاموش شد.

خدا را شکر صدمه ی آنچنانی ندید.

فقط مطبخ بود و یکی از اتاق ها.

انوشیروان عصبی بالای سر کریم ایستاد.

خون جلوی چشمانش را گرفته بود.

لیلا هنوز در حال سرفه کردن بود.

انوشیروان شلاق را از یکی از نگهبانان گرفت.

به جان کریم افتاد.

مثلا می خواست تلافی کند؟

آنقدر کریم بیچاره را زیر شلاق گرفت که جسم خون آلود و نیمه جاننش را از روی زمین جمع کردند.

انوشیروان به شدت عصبی بود.

هیچ چیزی هم آرامش نمی کرد.

نگاهش به سمت لیلا افتاد.

شلاق را به گوشه ای پرت کرد.

-بهتری؟

لیلا سر تکان داد.

فرار ارباب زاده

باید تا قبل از اینکه امروز و فردا اتابک برسد همه چیز را بازسازی می کرد.

به نگهبانان گفت عمله فردا صبح باید اینجا باشد.

هرچه لازم داشت در اختیارش بگذارند.

فقط بهتر از روز اولش شود.

کنار لیلا نشست.

لیلا با مهربانی دست دایش را گرفت.

- کار سختیه.

- من اتابک نیستم.

- از پشش برمیای.

- چطوری؟ با این وضعیت؟ رعیت از من حرف شنوی نداره.

لیلا لبخند زد.

- چرا نشونشون نمیدی ارباب از حالا تویی؟

حق با لیلا بود.

روی خوش به این جماعت گدا گشنه نشان داده بود هار شدند.

از حالا زبانشان را که کوتاه کرد می فهمند همه جا نطق نکشند.

این دل و جرات توخالی هم بماند برای خودشان.

خسته بود و بوی دود و آتش می داد.

فرار ارباب زاده

رو به لیلا گفت: هوا خوبه امشب رو میگم تو شاه نشین برای خوابیدن جا بندازن که بوی دود از خونه خالی بشه.

لیلا مخالفتی نکرد.

فقط سرش را تکان داد.

انوشیروان بلند شد و رفت لباس هایش را عوضکرد.

قلبی آبی هم به تن و بدنش ریخت.

نمی خواست بوی دود بدهد.

وقتی بیرون آمد هوا کاملا تاریک بود.

لیلا کنار گلبس نشسته و داشت یادش می داد چطور سرخاب و سفیداب کند.

دختر دهات را چه به این قرتی بازی ها.

اصلا برای که می خواست سرخاب بزند؟

دستور داد شام را بیاورند.

چون مطبخ سوخته بود، بیرون کباب کردند.

لیلا هم بالا آمد.

شامشان را درون شاه نشین خوردند.

از ساعت جیبی اش دید که ساعت ۱۰ شب است.

بلند شد.

لیلا متعجب پرسید: کجا؟

فرار ارباب زاده

-میرم اطراف یکم قدم بزنم.

اما در اصل می رفت دیدن باوان.

قول داده بود امشب را برود دیدنش.

-به گلبس بگو تا نیومدم بیاد پیشت.

-طول می کشه؟

-ممکنه.

از پله های شاه نشین پایین رفت.

از اصطبل اسبی برداشت و سوار شد.

لیلا از بالا متعجب نگاهش می کرد.

می خواست برود قدم بزند.

چرا با اسب؟

اصلا سر از کارش در نمی آورد.

خصوصا که تنهایی را زیاد ترجیح می داد.

انوشیروان با اسب از آنجا دور شد.

نرسیده به عمارت بهرام، اسبش را به درختی بست.

تا به حال به عمارت بهرام نیامده بود.

نمی فهمید چگونه است.

در پشتی دارد یا نه؟

فرار ارباب زاده

با احتیاط نزدیک شد.

همه را می پایید.

تجربه ی بالای دیوار رفتن را زیاد داشت.

کل عمارت را دور زد.

خوشبختانه در پشتی داشت.

ولی قفل بود.

نمی توانست با سروصدا در را باز کند.

فقط باید از دیوار خشتی بالا می رفت.

همین کار را هم کرد.

با آن کت و شلوار مارک از دیوار بالا رفت.

تمام لباسش یک دست خاک شد.

ولی مهم نبود.

خودش را داخل حیاط کشاند.

همه جا ساکت بود.

غیر از صدای جیرجیرک ها حتی صدای پارس سگ هم نمی آمد.

آرام و با احتیاط جلو رفت.

ساختمان عمارت در پشتی نداشت.

مجبور بود از در اصلی برود.

فرار ارباب زاده

خطرناک بود.

خصوصا که نگهبانان کشیک می داد.

ولی برای انوشیروان کار نشد نداشت.

جلو رفت.

جوری داخل شد که صدای قدم هایش هم نمی آمد.

عمارت دو طبقه بود با اتاق های متعدد.

اصلا نمی فهمید باید کجا پیدایش کند.

گوش چسبانده بود که صدایی بشنود.

کنار اتاقی رد شد.

بوی قلیان می آمد.

مطمئن بود بهرام بساط کرده.

رد شد.

نمی دانست کجا برود.

یه یکباره مرد کوتاه قدی را جلوی دید.

گلزار با دیدنش چشمانش درشت شد.

ارباب انوشیروان اینجا؟

-ببین من...

گلزار متحیر بود.

فرار ارباب زاده

این دو نفر چقدر دل و جرات داشتند که اینگونه به دیدن هم می رفتند.

-بیاید بیرمتون اتاق خان زاده.

با بی اعتمادی به گلزار نگاه کرد.

می ترسید آدم های بهرام سر برسند.

گلزار با تعجب به انوشیروان نگاه کرد.

لب زد: تا کسی نیومده باهام بیاین.

درون راهروی تنگی پیچید.

انوشیروان با ناچار به دنبالش رفت.

در اول گلزار داخل رفت.

انوشروان با شک نگاه کرد که چهره ی بهت زده ی باوان نمایان شد.

با دیدن انوشیروان فوراً دستش را گرفت و با خودش به داخل کشید.

گلزار نگاهشان کرد و آرام بیرون رفت.

باوان از ترسش در را بست و چفت بالایش را زد.

متحیر به سمت انوشیروان برگشت.

-تو واقعا اینجایی؟!

بهرام لبخند زد.

-برای تو آره.

-اگه یکی از نگهبانان تورو می دید؟

فرار ارباب زاده

بهرام به سمتش آمد.

چقدر با موهای باز زیبا شده بود.

طره ای از موهای باوان را درون دستش گرفت.

بالا گرفت و بو کشید.

-کار خاصی نبود وقتی تو هستی کنارم.

باوان قلبش تند می کوبید.

می ترسید کسی سر برسد.

به خدا که این مرد دیوانه بود.

کارش از شجاعت گذشته بود.

-انوشیروان...

-جان دلم...

"چقدر حالم خوب است..."

نگفته بودی یک جانم می گویی علاج صد درد میشود."

-من از دست تو چیکار کنم؟

دست بهرام قفل تنش شد.

محکم به خودش چسباندهش.

پیشانی به پیشانیش وصل کرد.

-دلتنگت میشم دختر.

فرار ارباب زاده

-می خوامی هوایم کنی؟

-نکنم که دل خودم آروم و قرار نداره.

گونه ی باوان را نوازش کرد.

پلک باوان لرزید.

-امروز عمارت آتیش گرفت.

باوان با وحشت پیشانیش را جدا کرد.

-چطور؟

-یکی از رعیت بی پدر و مادر که از جوشن سیر شده بود.

باوان هر دو دستش را دور گردی صورت انوشیروان حلقه کرد.

-تو خوبی؟ اتفاقی برات بیفتاد؟

-سرایت نکرد همه جا، گفتم فردا عمله بیارن درستش کن.

باوان نفس راحتی کشید.

-نگرانتم میشم.

انوشیروان لبخندی بهاری روی لب سبز کرد.

-می خوام نگرانم بشی.

باوان خجول لبخند زد.

انوشیروان او را با خودش چرخاند.

-احتمالا چند روز دیگه اتابک میاد.

فرار ارباب زاده

انوشیروان او را به سمت تخت کشاند.

نشست و باوان را روی پایش نشاند.

-نمی خوام تنها فرصتمو از دست بدم.

باوان هنوز نگران بود.

-من می ترسم.

-خان زاده و اینقدر ترسو؟

باوان مشتکی به شانه ی انوشیروان کوبید.

-من نگران تو و رابطه مونم، نمی خوام اتفای برات بیفته.

دلش ضعف رفت برایش!

مگر می توانست بی خیال فرشته ی کوچکش شود؟

"آنقدر کنارم بوده ای..."

آنقدر تنم گر گرفته است که بعید می دانم...

بودن های دیگران حالم را خوب کند."

-حالم فقط با تو خوب میشه دختر، نگرانی نداره که.

محکم به خودش چسباندش.

کنار گوشش را بوسید.

-شده بدزدمت مال من میشی.

مالکیت بی چون و چرایش را دوست داشت.

فرار ارباب زاده

امان از دل بی صاحب مرده اش.

چشمان روباهی باوان میان سیاهی چشم انوشیروان گیر کرد.

دلش لرزید.

این قهوه را باید نوشید.

نباید گذاشت سرد شود و از دهن بیفتد.

-همه چی درست میشه.

-حتما.

باید به خودشان اطمینان می دادند یا نه؟

انوشیروان کنار لبش را نوازش کرد.

-اجازه هست؟

باوان مشتاقانه نگاهش کرد.

لب های انوشیروان که قفل شد میان نرمی لب هایش، قلبش آرام گرفت.

دستش پشت گردن انوشیروان نشست.

از بهشت نوشیدن که گناه نبود.

اتفاقا حلال بود و گواری جان.

لب هایشان که جدا شد صدای کوبیدن در آمد.

باوان ترسیده دست انوشیروان را محکم گرفت.

-کیه؟

فرار ارباب زاده

-باز کن.

صدای بهرام بود.

رنگش پرید.

-داداش صبر کن دارم لباس عوض می کنم.

از روی پای انوشیروان پایین آمد.

پنجره را باز کرد.

-برو بیرون.

انوشیروان با شیطنت برگشت.

محکم لب های باوان را بوسید.

چشمکی زد و به سمت پنجره رفت.

دیدنشان یک ربع هم نشد.

اما برای هر دویشان حسابی مزه داد.

انوشیروان از پنجره به پایین پرید.

ارتفاعی نداشت.

ولی زیر پایش بوته ی رزی بود پر از خار.

ساق پایش حسابی خراشیده شد.

باوان فوراً پنجره را بست و در را باز کرد.

بهرام داخل شد.

فرار ارباب زاده

بوی عطر خاصی درون اتاق می آمد.

-این بوی عطر چیه؟

رنگ باوان پرید.

ولی ظاهرش را حفظ کرد.

-کدوم عطر داداش؟

بهرام نفس عمیقی کشید.

بوی عطر خیلی آشنا بود.

به سمت پنجره رفت.

دست و پای باوان لرزید.

بهرام پنجره را باز کرد.

نگاهی به بیرون انداخت.

خبری بود.

-داداش چی شده این وقت شب؟ چرا عین آدم های شکاک سرک می کشی؟

بهرام به سمتش چرخید.

-چیزی نشده.

باوان دست به سینه به بهرام نگاه کرد.

باید ظاهرش را حفظ می کرد.

بهرام لبخندی زوری زد.

فرار ارباب زاده

حس نامتعارفی داشت.

مدام حس می کرد کسی اینجا بوده.

ولی به پاکی باوان شکی نداشت.

یکی از نگهبانان گفته بود سایه ی مردی را دیده.

آمده دنبال کند اما نتوانسته.

برگشت.

پیشانی باوان را بوسید و از اتاقش بیرون رفت.

باوان با همان قلب ضربان گرفته نفس راحتی کشید.

خطر از بیخ گوششان رد شد.

به سمت پنجره دوید.

خبری از انوشیروان نبود.

خدا کند به سلامت رفته باشد.

نگاهی به آسمان انداخت.

صاف تر و پرستاره تر از همیشه بود.

نور ماه همه جا را حسابی روشن کرده و می تابید.

ته دلش امید داشت تمام این اتفاقات خوب تمام شود.

خدا کند بین بهرام و اتابک درگیری پیش نیاید.

فرار ارباب زاده

اصلا حوصله ی گیر دادن های بهرام را نداشت.

-میگم کجا میری؟

با حرص برگشت و به انوشیروان نگاه کرد.

-میشه دست از سر من برداری؟

به عمله ها اشاره کرد و گفت:چرا حواستو نمیدی به کار اینا به جای اینکه مدام پاپیج من بشی.

-چون نمی خوام دوباره با چم گریون برگردی.

یادآوری بهرام اعصابش را بهم ریخت.

با خشم به انوشیروان نگاه کرد.

-دست از سر من بردار.

قدم زنان بدون اینکه اتول را سوار شود از عمارت بیرون رفت.

انوشیروان به گلبس گفت بدون اینکه لیلا متوجه شود به دنبالش برود.

دیگر نمی خواست سهل انگاری کند.

لیلا امانت بود.

باید حسابی حواشش را بابت این امانت جمع می کرد.

خودش هم بالای سر عمله ایستاد.

لیلا هنوز هم از برخوردش با بهرام ناراضی بود و بغض داشت.

این بار هیچ تلاشی نکرد که برود به دیدن بهرام.

فقط دلش گرفته بود.

فرار ارباب زاده

می خواست کمی این اطراف قدم بزند.

با حس اینکه کسی پشت سرش است برگشت.

از دیدن گلپس اخم کرد.

-کی تورو فرستاده؟

گلپس لب گزید.

-ارباب گفتن...

-برگرد.

-خانم من نمی تونم...

-برگرد یه گوشه بشین منتظرم، خودم اومدم میبینمت با هم میریم داخل.

اصلا حوصله ی کسی را نداشت.

از تمام تفریحات شهریش دور شده بود.

آمده بود درون دهاتی که غیر از صدای خر و بوی پهن گله چیزی برایش نبود.

گلپس با ترس به لیلا نگاه کرد.

-خانم...

با عصبانیت داد زد:مگه با تو نیستم؟ میگم برو.

گلپس پا تند کرد و برگشت.

لیلا اخم کرده بود.

آفتاب ظهر حسابی آزارش می داد.

فرار ارباب زاده

به سمت رودخانه رفت.

همان جایی که روز اول ماشینشان خراب شد.

یک پیراهن تابستانه ی خنک به تن داشت و شلوار پاچه گشاد.

موهایش را دو اسبی بالای سرش بسته بود.

هیچ آرایشی هم نداشت.

امروز عین همیشه ماتیک سرخش را به لب هایش نمالیده بود.

دلش به شدت گرفته بود.

کاش کلاه حصیری با خودش آورده بود.

پا تند کرد و خودش را به رودخانه رساند.

صدای آب حالش را بهتر می کرد.

روی سنگ بزرگی نشست.

پاچه ی شلوارش را بالا کشید و درون آب فرو برد.

خنکی آب بلاخره لبخندی روی لبش نشانده.

نگاهی به اطراف انداخت.

هیچ کس نبود.

اینجا تا عمارت بهرام خیلی فاصله بود.

مطمئن بود نمی بیندش.

البته که بهتر!

فرار ارباب زاده

توان مقابله با حسش را روبروی این مرد نداشت.

و البته با بی مهری و حرف های تند و تیزش!

حس کرد ماهی های ریزی درون آب است.

با ذوق نگاه کرد.

اینجا واقعا ماهی داشت.

نشده بود ماهی های زنده و به این ریز میزه ای را درون آب ببیند.

این اولین تجربه اش بود.

پس اگر از بوی پهن و صدای مرغ و خروس فاکتور می گرفت، می شد گفت اینجا زیبایی هایی هم دارد.

-پاهای خوش تراشی داری.

نگاهش مستقیم به جلو و مردی که روبرویش بود افتاد.

از سرووضعش مشخص بود که چوپان است.

پوزخند زد.

-تو هنوز نمی دونی با کی حرف می زنی که اینقدر جسورانه جمله تو کامل کردی.

پسر مشخص بود حدود ۲۵ سالش است.

نزدیک تر شد.

اما از عرض رودخانه نگذشت.

-نه نمی دونم اما چه اهمیتی داره.

-برو پی کارت.

فرار ارباب زاده

-انگار تنهایی.

لیلا با خشم نگاهش کرد.

-و فکر می کنی اینقدر بی دفاعم که نتونم باهات مقابله کنم درسته؟

پسر لبخند زد.

-اسمم ظفره.

-خب...

ظفر شانه بالا انداخت.

فقط خواستم کمی حرف بزنیم.

-حوصله ندارم.

ظفر نزدیکتر شد.

وسط عمق کم رودخانه ایستاد.

-اینجا مهمانی؟

-زیر نظر کدوم خان اینجایی ظفر؟

ظفر پشت گردنش را خاراند.

-ارباب اتابک!

لیلا نیشخندی زد.

-من خواهرزاده ی ارباب اتابک.

رنگ ظفر پرید.

فرار ارباب زاده

فکر کرد شوخی می کند.

ولی لیلا بدجنسانه ی لیلا این را حکایت می کرد.

سرش را زیر انداخت.

-معذرت می خوام.

-چوپانی؟

-گله دارم.

-خوبه.

لیلا پاهایش را از آب بیرون کشید.

پاچه ی شلوارش را پایین انداخت.

-چقدر سواد داری ظفر؟

-هیچی!

لیلا ابرو بالا انداخت.

این مناطق بیشترشان اصلا سواد نداشتند.

-چرا؟

-به چه کارم میاد خانم؟ روزی رو خدا با همین گله می رسونه.

-زن داری؟

ظفر صورتش سرخ شد.

-تازه نامزد کردم.

فرار ارباب زاده

لیلا سر تکان داد.

-مبارک!

صدایی توجه شان را جلب کرد.

ظفر چشم تیز کرد.

یکباره گفت: ارباب بهرام و نوچه هاشه.

لیلا اخم تلخی روی صورتش ماند. فوراً بلند شد.

نمی خواست با بهرام روبرو شود.

بدون توجه به ظفر راه آمده را به سمت بالا گرفت.

ظفر صدا زد: کجا خان زاده؟

توجهی نکرد.

اسب ها نزدیک شدند.

ظفر از وسط آب کنار رفت.

نمی خواست سر راه ارباب بهرام قرار بگیرد.

بهرام از دور زنی را کنار ظفر دیده بود.

برای همین با کنجکاو به راهی که زن رفته بود نگریست.

اصلاً سخت نبود تشخیص بدهد که لیلاست.

رگ های گردنش برجسته شد.

با حرص کنار ظفر افسار را کشید.

فرار ارباب زاده

از اسب پایین پرید.

مقابل ظفر ایستاد.

-اینجا با کی بودی؟

-هیچی ارباب.

تن صدایش می لرزید.

سیلی محکم ارباب ترس به جانش انداخت.

دستش را روی صورتش گذاشت.

-ارباب بخدا...!

-چرا دروغ میگی ناکس؟

-ولش کن!

صدای پر خشم لیلا بود.

نگاه بهرام به سمت لیلا چرخید.

معلوم بود سروصدایشان لیلا را از رفتن منصرف کرده.

بهرام اشاره ای به ظفر کرد که برود.

ظفر معطل نکرده فوراً فلنگ را بست و رفت.

اصلاً نمی خواست خودش را قاتی کند.

بهرام ایستاده و به لیلا نگاه می کرد.

چقدر زیبا به نظر می رسید.

فرار ارباب زاده

هرچند که صورتش کمی بی حال بود.

-اینقدر دستت هرز نره که بیخود بخوای مردمو تنبیه کنی.

بهرام نزدیکش د.

تن صدایش را پایین آورد.

-اومدی اینجا چیکار؟

لیلا پوزخند زد.

-اینجا هم جز املاکته؟

بهرام با حرص نگاهش کرد.

اصلا خوشش نمی آمد کسی اشتباهش را به رویش بیاورد.

-بیا می رسونمت.

-لازم نکرده، من محتاج تو نیستم.

به بهرام پشت کرد.

رویش را گرفت و از سیب تند لب رودخانه بالا رفت.

-لیلا...

لیلا با خشم به سمت برگشت.

انگشت اشاره اش را سمت بهرام گرفت.

-حرمت خودتو نگه دار، دیگه حق نداری منو صدا بزنی، فهمیدی؟

بهرام متعجب نگاهش کرد.

فرار ارباب زاده

این حجم از خشم لیلا را درک نمی کرد.

یعنی این همه توانسته بود این دختر را آزار بدهد؟

لیلا دستش را روی سنگی گذاشت تا بالا برود.

بهرام قدمی سمتش برداشت تا کمکش کند.

همین که دستش روی کمر لیلا نشست، لیلا زیر دستش کوبید.

-به من دست نزن.

بهرام پوفی کشید.

عجب دختر لجباز و سرتقی بود.

-دخترجان...

لیلا محل نداد و خودش را بالا کشید.

ترجیح می داد بمیرد تا محتاج باشد.

به زور هم که شده بالا رفت.

بهرام پایین ایستاده نگاهش کرد.

لیلا با تاکید آخر گفت:سرت به کار خودت باشه، کاریم به من نداشته باش.

بهرام فقط نگاهش کرد.

انگار جلوی این نیم وجبی هیچ زبانی نداشت.

البته که تا حدودی هم حق با لیلا بود.

اشاره ای به نگهبان هایش کرد.

فرار ارباب زاده

از رودخانه به سمت زمین های خودشان حرکت کرد.

بهرام تمایل عجیبی داشت به دنبال لیلا برود و دلجویی کند.

ولی لیلا جوری برخورد کرد که ترجیح می داد فعلا کاری نکند.

راه آمده را برگشت و نفهمید لیلا چطور بغض کرد.

چطور شانه هایش لرزید و به گریه افتاد.

چطور دل دل می کرد دست های بهرام را بگیرد.

از بیقراری دلش بگوید.

اما بهرام جای این حرف ها را نگذاشته بود.

ناامید بود.

نمی خواست خودش را از اینی که هست بدبخت تر کند.

کاش می توانست به بهرام اعتماد کند.

ولی نمی شد.

مدام پش می زد.

آن وقت اعتماد کند؟

رسیده به عمارت اشک هایش را پاک کرد.

نمی خواست انوشیروان متوجه شد.

گلبس همان جاها کمین کرده بود.

با دیدن لیلا جلو آمد.

فرار ارباب زاده

لیلا فقط آرام گفت: ارباب پرسید بگو رفتیم تا رودخونه و برگشتم.

گلبس سر تکان داد.

ولی متوجه ی چشمان اشکی لیلا شد.

معلوم نبود این خان زاده دردش چیست مدام گریه می کند؟

کاش می توانست کمکش کند.

چون متوجه شده بود لیلا درست است که بنظر دختر لجباز و خودسری می رسد اما خیلی مهربان است.

مهربانیش را بارها به چشم دیده بود.

حیف بود که حالا این همه غصه دار است و علتش مشخص نیست.

عمله ها هنوز مشغول بودند.

لیلا بی تفاوت به اتاق خودش رفت.

میل به هیچ چیزی نداشت.

فقط می خواست بخوابد.

به محض آمدن اتابک با آنها برمی گشت.

دیگر اینجا نمی ماند.

این همه در شهر بود عاشق نشد.

در این روستا عاشق اربابی شده بود که شعور هیچ چیزی را نداشت.

سرش را روی بالش گذاشت.

سرش درد می کرد.

فرار ارباب زاده

سردش بود.

کاش چند ساعت بدون دغدغه بخوابد.

دوتا اتول کنار هم درون حیاط عمارت توقف کردند.

انوشیروان با کت و شلوار خیلی شیک و پیک بیرون آمد.

لیلا هم کنارش بود.

ولی جلوتر نیامد.

به در تکیه داد و نگاه کرد.

غیر از اتابک و روناک، مادرش طوبا به همراه برادرش و خواهر تازه شوهر کرده اش هم بودند.

اصلا جلو نرفت که صورتشان را ببوسد.

خوش آمد بگوید.

هنوز هم با تک تکشان سرسنگین بود که اینا فرستاده بودنش.

طوبا با ذوق نگاهش کرد.

-لیلا، عزیزم.

لیا خشک نگاهش کرد.

طوبا جلو آمد و صورتش را بوسید.

-چقدر لاغر شدی.

برگشت و به انوشیروان گفت: بهش غذا ندادی؟

فرار ارباب زاده

انوشیروان نیشش شل شد.

-ده برابر هیکلش می خوره.

اتابک با انوشیروان دست داد.

نگاهی به اطراف انداخت.

-خوب از پشش براومدی.

رونک شهریار را از بغلش زمین گذاشت.

کت و دامن شهری به تن داشت.

کنار اتابک ایستاد.

-تغییری نکرده.

بخاطر درس هایش فقط تابستان به تابستان سر می زدند.

باید پیغام می فرستاد روی پدر و مادرش که بیایند.

دلتنگشان بود.

موهای سرخش فر خورده دور صورتش را گرفته بود.

انوشیروان با غرور گفت: از پشش براومدم.

اتابک سری تکان داد.

-دستت درد نکنه.

درون بهارخواب جا پهن کرده بودند.

با تعارفات انوشیروان همه درون بهارخواب نشستند.

فرار ارباب زاده

اتابک به پشتی لم داد.

روناک دستی به صورت اتابک کشید.

مژه اش زیر چشمش افتاده بود.

طوبا نفس عمیقی کشید.

-دلتنگ اینجا شده بودم.

روناک هم همین حس را داشت.

اما بچه های طوبا این حس را نداشتند.

چون تمام عمرشان در شهر زندگی کردند.

شهریار با ذوق و شوق درون حیاط می دوید.

کنیزک ها فوراً بساط پذیرایی را آوردند.

بلاخره ارباب اتابک آماده بود.

ناهار یک گوسفند را به سیخ زده که کباب کنند.

بحث ها گل انداخت.

ولی لیلا حرفی نمی زد.

انوشیروان هم فکرش درگیر بود.

انگار هیچ کدامشان نمی خواست حرفی بزنند.

طوبا خندید و گفت: شما دوتا چگونه؟ اومدین اینجا روحیه تون باز بشه انگار بدتر شدین.

نگاه اتابک به سمت انوشیروان کشیده شد.

فرار ارباب زاده

مطمئن بود مساله ای پیش آمده که انوشیروان نامه نوشته بود بیاید.

انوشیروان به زور به طوبا لبخند زد.

-چیزی نشده. کارهای اینجا سنگینه.

حق داشت.

رسیدگی به این همه املاک و مراقبت از رعیت و زبان درازی های گاه و بی گاهشان کار هرکسی نبود.

تازه جای سوختگی عمارت رفع و رجوع شده بود.

-خدا قوت.

انوشیروان سر تکان داد.

کمی حرف زد تا بحث منحرف شود.

ناهار را درون بهارخواب خوردند.

اتابک خسته نبود.

بلند شد تا همراه انوشیروان کمی اطراف قدم بزند.

هر دو سوار اسب شده به سمت رودخانه رفتند.

می توانست از آنجا وصل شوند به زمین هایی که دیم نبود و با آب رودخانه برنج کاری می شد.

-چی شده؟

انوشیروان به اتابک نگاه کرد.

-خیره.

-خداوشکر.

فرار ارباب زاده

-می خوام برم خواستگاری.

ابروی اتابک بالا پرید.

بعد از این همه هرز پریدن هایش درون شهر جالب بود که سر عقل آمده از زن گرفتن می گفت.

-چی شده؟

-هیچی!

-برام جالبه که در مورد زن گرفتن حرف می زنی.

انوشیروان لبخند زد.

-چیش بعیده؟

-به سابقه ات نگاه کن.

انوشیروان اخم کرد.

-بوسیدم گذاشتم کنار.

-برگردی هوایی نمیشی؟

-همین جا هوایی شدم.

-کیه؟

تردید داشت بگوید کیست؟

ترس باوان به او هم منتقل شده بود.

اتابک به انوشیروان که تردید داشت نگاه کرد.

-نمی خوای بگی کیه؟

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نویسنده این اثر (رویا رستمی-روها) می باشد و هیچ شخص حقیقی یا حقوقی حق کپی برداری یا انتشار آثار این نویسنده را ندارد. برای دریافت فایل کامل این اثر تنها به سایت رسمی خانم رستمی به آدرس roharoman.ir یا تلگرام roya_rostamii_roha مراجعه نموده و سایت ها و کانال های غیر از این دو نامعتبر و در صورت مشاهده آثار این نویسنده مصداق جرم و تخلف و قابل پیگرد قانونی و حرام است در صورت مشاهده اطلاع داده شود. باتشکر.

فرار ارباب زاده

-باوان.

ابروی اتابک بالا رفت.

اسم آشنایی بود.

اما یادش نمی آمد کجا این اسم را شنیده.

-رعیته؟

-خواهر بهرام.

اتابک فوراً افسار اسب را کشید و ایستاد.

اسب شیهه ی دردناکی کشید.

انگار خوشش نیامده باشد یک هو افسار کشیده شد.

-خواهر بهرام؟ دختر قحط بود؟

-نه، ولی دختری که چشم منو بگیره قحط بود.

-ما با این ناکس هیچ وصلتی نداریم.

انوشیروان اخم کرد.

-من خودم برای زندگی خودم تصمیم می گیرم.

-منم به عنوان بزرگترت هیچ، درسته؟

-اتابک...

-گوش کن انوشیروان، ارباب زاده ای و می دونی چی خوبه و چی بد، اما ما با کسی که چشم به

ناموسمون داشته وصلت نمی کنیم.

فرار ارباب زاده

-گناه برادر رو به پای خواهر نمی ذارن.

اتابک متعجب نگاهش کرد.

این همه دلباخته ی این دختر شده بود؟

--انتخاب درست نیست.

-تو باوان رو ندیدی.

باوان وقتی بچه بود دیده بودش.

بعد از آن که میانه اش با بهرام شکرآب شد دیگر ندیدش.

-دیده یا ندیده من میگم اشتباهه.

انوشیروان اخم کرد.

-پس نمی خوای برام قدمی برداری.

-خواستگاری این دختر نه.

انوشیروان عصبی به اتابک نگاه کرد.

افسار را کشید و سر اسب چرخید.

به سمت مخالف اتابک تاخت.

اتابک ایستاد و نگاهش کرد.

باید قبل از اینکه انوشیروان دیوانگی کند کاری می کرد.

انوشیروان که از تیررس نگاهش دور شد اسبش را به سمت عمارت بهرام حرکت داد.

آخرین باری که پایش را درون عمارت بهرام گذاشت بیشتر از ده سال پیش بود.

فرار ارباب زاده

رسیده به عمارت ایستاد.

تغییر آنچنانی نکرده بود.

ولی برایش جالب بود.

درخت های اطراف عمارت حسابی بزرگ شده و قد کشیده بودند.

یک حوضچه ی کوچک هم وسط حیاط خودنمایی می کرد.

طویله را هم از جلوی در ورودی به عقب کشیده بودند.

اسب را هی کرد.

دو تا نگهبان جلو مشغول صحبت بودند.

با دیدن ارباب اتابک تعجب کردند.

اتابک که شهر بود.

جلوی اتابک ایستادند.

-اربابتون خونه اس؟

نگهبان ها بهم نگاهی انداختند.

او که موهایش جوگندمی بود و ظاهر سن و سال دارتر گفت: داخلن.

-خبر بدین برای دیدنش اومد.

نگهبان جوان تر پا تیز کرد و دوید.

یکهو میان عمارت بلبشو به پا شد.

باوان ترسیده درون قاب در ایستاد و به قیافه ی مغرور اتابک نگاه کرد.

فرار ارباب زاده

نکند برای جنگ آماده باشد؟

اما قشون همراهش نبود.

پس حتمی کار دیگری داشت.

ته دلش خالی شده بود.

خوف داشت.

بهرام لباس تن زده بیرون آمد.

تعجب کرده بود که اتابک اینجا آمده.

از آخرین باری که دیده بودش سه چهار سالی می گذشت.

-ها اتابک، این حوالی گذرت افتاده؟

-قبلا مهمون نوازتر بودی؟

-منت بذار از اسبت بیا پایین تا مهمون نوازیو نشونت بدم.

اتابک از اسب پایین آمد.

افسار را دست نگهبان داد و داخل شد.

خودش و بهرام سینه به سینه ی هم، با ابروهای گره کرده ایستادند.

-آب زیر پوستت رفته اتابک!

-تو هم تغییر چندانی نکردی.

باوان هنوز نگران بود.

-یه چای تو بساطت پیدا میشه؟

فرار ارباب زاده

لحن هر دو کاملا جدی بود.

بدون هیچ نوع ظرافت یا طنزی!

بهرام به کنیزی که ایستاده بود اشاره داد وسایل پذیرایی را مهیا کنند.

خودش هم به اتابک تعارف کرد که روی تخت نزدیک حوضچه بنشیند.

این فصل هوا خوب بود.

لبه ی حوضچه پر بود از گلدان هایی با گل های فصلی و رنگارنگ!

اتابک کنار بهرام روی تخت نشست.

-بابت کمکت به لیلا ممنونم.

-قابلی نداشت.

-برای چیز دیگه ای اومدم.

بهرام سرش را تکان داد.

دستش را روی پایش گذاشت و کاملا ستون بدنش کرد.

-گوشم با توئه.

-انوشیروان خاطر خواه شده.

بهرام پوزخند زد.

-تو خانواده ی شما که ارثیه.

اتابک تیز نگاهش کرد.

-پس برای همینه تو این سن هنوز عذب موندی.

فرار ارباب زاده

-اتابک، حرمت نگه دار.

-انوشیروان خاطر باوان رو می خواد.

انگار یک سیلی پدر مادردار نثار گونه ی بهرام کرده باشند.

اخم هایش غلیظ و غلیظ تر شد.

-انوشیروان بیخود کرده، مگه شهر هرته؟

-ما هیچ وصلتی با تو نداریم بهرام.

-بهتر، من جنازه ی باوان هم رو دوش انوشیروان نمی ذارم.

صداها به گوش باوان می رسید.

بغض کرده بود و ریز ریز گریه می کرد.

می دانست عاقبت همین می شود.

-پس جلوی خواهرتو بگیر.

دست بهرام مشت شد.

-خواهر من دست از پا خطا نمی کنه.

-حتمی کاری کرده که انوشیروان هوایی شده.

-من نمی ذارم خواهرم دست برادر شیره ای هرزه ات بیفته.

خبر خرابکاری های انوشیروان به گوش بهرام هم رسیده بود.

اتابک اخم کرد.

از بس انوشیروان خطا کرده بود که نمی توانست حداقل دفاع کند.

فرار ارباب زاده

-قبل از اینکه در مورد انوشیروان نطق کنی، مواظب خواهرت باش.

خشمش بیشتر شد.

-مهمونی حرمت واجبه، تحمل نمی کنم نشخوارهای ذهنیتو در مورد خواهرم بریزی بیرون.

اتابک چشم چرخاند که بان را ببیند.

ولی باوان نبود.

-من اومدم اتمام حجت بهرام.

-نمی دونستم انوشیروان اینقدر هرز می پره که حتی به ناموس منم رحم نمی کنه.

اتابک با خشم به بهرام نگاه کرد.

از روی تخت بلند شد.

-جلوی ناموستو بگیر، منم جلوی خان خودمو، هیشکی تلف نمیشه، وگرنه...

بهرام هم بلند شد.

سینه به سینه ی اتابک ایستاد.

-وگرنه اگه اتفاقی برای خواهر من بیفته، دودمانتو به باد میدم اتابک.

دستش را سمت در دراز کرد.

-راه بازه.

اتابک تلخ نگاهش کرد.

بهرام از سال های پیش هم تلخ تر شده بود.

بی حرف راهش را گرفت و رفت.

فرار ارباب زاده

نیامده بود خط و نشان بکشد.

فقط می خواست بهرام را مطلع کند.

ظاهرا هیچ چیزی نمی دانست.

با رفتن اتابک، بهرام یگراست به اتاق باوان رفت.

باوان کز کرده داشت گریه می کرد.

بهرام در اتاق باوان را بست.

-راسته؟

باوان با چشمان اشکی گفت:داداش؟

بهرام داد زد:راسته سلیطه؟

باوان با ترس نگاهش کرد.

-بخدا...

بهرام کمر بندش را از سر قدش باز کرد.

باوان ترسیده زانو زد.

-داداش تورو خدا.

ولی بهرام خون جلوی چشمش را گرفته بود.

زیر گوشش بی حیایی کرده بود و خبر نداشت.

وگرنه چرا گریه می کرد؟

اتابک اینجا چه می خواست؟

فرار ارباب زاده

کمر بندش که روی تن و بدن باوان پایین آمد صدای جیغ های کر کننده اش درون عمارت پیچید.

همه ی کنیزک ها با نگرانی گوش می دادند.

هیچ کس جرات پادرمیانی نداشت.

بهرام آنقدر کتکش زد که باوان نیمه جان روی زمین افتاد.

از اتاق که بیرون رفت در اتاق را قفل کرد.

نمی خواست کسی سراغ باوان را بگیرد.

به شدت عصبی بود.

از عصبانیت زیاد دستانش می لرزید.

خودش را به تخت وسط کشاند.

نباید کتکش می زد.

ولی دست خودش نبود.

اتابک همیشه آنقدر پتانسیل داشت که به شدت عصبیش کند.

باوان از کی با انوشیروان رابطه داشت که او تازه فهمیده بود؟

حس این را داشت که سرش عین کیک زیر برف بوده.

دلش می خواست با این آبروریزی بمیرد.

کمی آن طرف گلزار که شاهد همه چیز بود معطل نکرد.

با دو از عمارت بهرام بیرون رفت.

باید به انوشیروان خبر می داد تا فکری کند.

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نویسنده این اثر (رویا رستمی-روها) می باشد و هیچ شخص حقیقی یا حقوقی حق کپی برداری یا انتشار آثار این نویسنده را ندارد. برای دریافت فایل کامل این اثر تنها به سایت رسمی خانم رستمی به آدرس roharoman.ir یا تلگرام roya_rostamii_roha مراجعه نموده و سایت ها و کانال های غیر از این دو نامعتبر و در صورت مشاهده آثار این نویسنده مصداق جرم و تخلف و قابل پیگرد قانونی و حرام است در صورت مشاهده اطلاع داده شود. باتشکر.

فرار ارباب زاده

وگر نه باوان زیر دست و پای بهرام تلف می شد.

یکراست با تمام سرعتش دویده بود تا خودش را به عمارت اتابک برساند.

از چندتا نگهبان و کنیزک پرسید.

خبری از انوشیروان نبود.

آشوب شد. **@Romanbook_ir**
به روزترین کانال رمان و کتاب

نمی دانست کجا دنبالش بگردد.

هرچه هم پرس و جو کرد کسی خبری نداشت.

نامیدانه همان جا کنار عمارت اتابک ایستاد تا سروکله اش پیدا شود.

دلش به شدت برای باوان می سوخت.

دختر بیچاره گناهی نداشت.

فق عاشق شده بود.

عاشقی که نباید این همه درد داشته باشد.

انتظارش طولانی شد.

اما بلاخره سروکله ی انوشیروان سوار بر اسب پیدا شد.

معلوم بود عصبی است و ناآرام.

گلزار فوراً جلوی اسبش ظاهر شد.

اسب از ترس دوپای جلویش را بالا برد.

انوشیروان با خشم شلاقش را بلند کرد.

فرار ارباب زاده

اما با دیدن گلزار اخم کرد.

-اینجا چی می خوای؟

-باید باهاتون حرف بزنم.

انوشیروان از اسب پایین آمد.

به چهره ی نگران گلزار نگاه کرد.

-چی شده؟

-باوان...

انوشیروان از زیر بازوی گلزار را گرفت.

او را کناری کشید.

برای اینکه هم قد شوند مقابلش زانو زد.

-چی شده؟

-امروز ارباب اتابک اومدن دیدن خان بهرام.

-خب...

-حرف های خوبی به خان نزدن، ایشونم عصبانی شدن و افتادن به جون باوان...

انوشیروان ترسیده گفت: یا خدا!

-خیلی کتکش زد بعدم درو روش قفل کرد کسی نره تیمارش کنه.

انوشیروان معطل نکرد.

گلزار را روی اسب نشاند و خودش هم پشتش.

فرار ارباب زاده

به سرعت به سمت عمارت بهرام تاخت.

به شدت عصبی بود.

بیشتر از دست اتابک.

فعلا باوان مهمتر بود.

وگرنه حسابش را با اتابک تسویه می کرد.

شده بود دشمن خونی.

برادر این گونه خنجر می زد وای به حال دشمن.

رسیده به عمارت بهرام، گلزار را پایین گذاشت.

همراه اسبش بی توجه به نگهبانان داخل شد.

بهرام روی تخت نشسته بود.

انوشیروان غرید: مردونگیت همین قدر بود؟ زورت به یه دختر رسیده؟

بهرام نگاهش کرد.

داد زد: تفنگ منو بیارین.

همه ترسیده نگاه می کردند.

باوانی که نیمه جان درون اتاقش افتاده بود با شنیدن صدای انوشیروان تن نیمه جانش را به زور کنار

پنجره رساند.

نمی خواست اتفاقی برای انوشیروان بیفتد.

با گریه دستش را به چهارچوب پنجره زد.

فرار ارباب زاده

انوشیروان پوزخند زد: منو از یه تفنگ می ترسونی؟ اتابک چی بهت گفته که خستو سر یه دختر بی گناه خالی کردی؟

-بی عفتی هاتو اینجا نیار انوشیروان، دستتو کوتاه کن تا کوتاهش نکردم.

-بهرام، من نمی ترسم، اگه می ترسیدم هرگز به باوان نزدیک نمی شدم.

-خیلی کثیفی که اعتراف می کنی به خواهرم نظر داری.

انوشیروان غرید: می خوامش، نه تو و اتابک، هیچ بنی و بشری جلودارم نیست.

باوان به زور از پشت پنجره لب زد: انوشیروان.

یکی از نگهبانان تفنگ را به دست بهرام داد.

بهرام تفنگ را که پر بود به سمت انوشیروان نشانه گرفت.

-قبل از اینکه دخلتو بیارم برو پی کارت.

-باوان رو می خوام.

صدای هق هق باوان از پشت پنجره توجه اش را جلب کرد.

ترجیح می داد بمیرد تا اینگونه اشک ریزان باشد و ببیند.

-داری با جونت بازی می کنی.

انوشیروان به بهرام نزدیک شد.

تفنگ را روی پیشانیاش گذاشت.

-دلشو داری بزن، ولی من باوان رو می خوام.

بهرام ناگافا با کنده ی تفنگ محکم به صورت انوشیروان کوفت.

فرار ارباب زاده

ضربه جوری بود که انوشیروان گیج شد و به زمین افتاد.

جایی که ضربه خورد شکافت و به خونریزی افتاد.

باوان خودش را به در و دیوار کوفت و جیغ کشید.

بهرام با خشم غریب: یکی این سلیطه رو آروم کنه تا زنده زنده چالش نکردم.

انوشیروان سرش را به چپ و راست تکان داد تا گیجیش برود.

بهرام داد زد: بیاین اینو ببرین تحویل اتابک بدین تا نکشتمش.

سه تا از نگهبانان به انوشیروان نزدیک شدند.

به زور زیر بغلش را گرفتند و بلند کردند.

چون مدام لگد پرانی می کرد.

بهرام به شدت عصبی بود.

شاید اگر اتابک بدون خط و نشان کشیدن برای انوشیروان از باوانش خواستگاری می کرد کار به اینجا

نمی کشید.

چه بسا که موافقت هم می کرد.

اما با این اوضاع و احوال دیگر نه!

جنازه ی باوان را هم روی دوششان نمی انداخت.

انوشیروان را کت بسته به عمارت اتابک بردند.

اتابک تازه آمده و بساط قلیان و چایش گرم بود.

نشسته با استوار رحیمی که خبر آمدنش را شنیده بود می گفت و می خندید.

فرار ارباب زاده

اما به محض اینکه انوشیروان را با سر زخمی و دست های بسته دید برآشفت.

فورا ایستاد و داد زد: چه خبر شده؟

یکی از نگهبانان بهرام گفت: اومده بود عمارت خان بهرام و گردن کشی کرد، خان بهرام رحم کرد و گفت

بیایمش.

اتابک کارد می زدی خونش نمی آمد.

حس می کرد تمام آبرویش رفته.

استوار رحیمی ترجیح داد دخالتی نکند.

چون هرچقدر که اتابک برایش منفعت داشت، بهرام هم داشت.

نباید هیچ کدام را از دست می داد.

لیلا زودتر از همه بیرون آمد.

سروصداها را شنیده بود.

باور نمی کرد بهرام این بلاها را به سر انوشیروان آورده باشد.

این مرد این همه خشن بود؟

ناباور پلک می زد.

اتابک به سمت انوشیروان رفت.

دست هایش را باز کرد و او را سرپا کرد.

اما انوشیروان محکم به تخت سینه ی اتابک کوبید.

فرار ارباب زاده

با جدیت گفت: اگه بلایی سر باوان بیاد غیر از عمارت بهرام که رو سرش خرابش می کنم تمام اینجارو به آتیش می کشم اتابک.

اتابک غرید: اینقدر احمق نباش، اون دختر هیچ ارزشی نداره.

انوشیروان بدون اینکه روی خودش کنترلی داشته باشد داد زد: حرف دهننتو بفهم اتابک، اگه بزرگی دلیلی بر اینکه شعور و عقلت بیشتر از منه نیست، راه من و تو جداست، زن تو هم فرار کرد یادته؟ من حرفی زدم یا دخالتی کردم؟ پاتو از تو کفش من بکش بیرون.

عصبی به سمت ساختمان حرکت کرد.

روناک خجالت زده از یادآوری انوشیروان عقب ایستاد که انوشیروان داخل برود.
اما انوشیروان کنارش ایستاد.

با لحن آرامی گفت: ببخش زن داداش، من عصبیم ممکنه خیلی چیزها بگم.
روناک فقط لبخند زد.

دست انوشیروان را گرفت.

-ایمانتو از دست نده.

مرد بود و بغض کرد.

مرد بغض کند جاذبه می ایسند.

الله اکبر که خدا هم برای بغضش ماتم می گیرد.

انوشیروان سر تکان داد و داخل رفت.

روناک به سمت اتابک رفت.

فرار ارباب زاده

کنارش ایستاد.

-اتابک!

اتابک با اخم گفت: نمی خوام چیزی بشنوم.

استوار رحیمی کفش هایش را پوشیده به سمت اتابک آمد.

-ارباب من رفع زحمت می کنم.

اتابک عین همیشه تعارف نکرد.

فقط سر تکان داد.

استوار به سمت جیب رفت و سوار شد.

اتابک عصبی بود.

انوشیروان حرف های درشتی بارش کرده بود.

هیچ وقت این همه گردن کشی نمی کرد.

حتما این دختر چیزی داشت که این همه شیفته اش کرده بود.

-میگم برای تو و انوشیروان یه استخودوس^۱ دم کن، بهش احتیاج دارید.

منتظر جواب اتابک نشد و به سمت مطبخ رفت.

طویا همراه دختر و پسرش رفته بود اطراف را کمی بچرخند.

ولی لیلا خیلی بی میل درون خانه مانده بود.

دل دل می کرد برود سراغ بهرام.

اما می دانست الان موقعیت مناسبی نیست.

^۱ استخودوس برای اعصاب کاربرد داره و آرامش دهنده اس.

فرار ارباب زاده

نمی خواست در دسر جدیدی به راه بیندازد.

انوشیروان درون اتاقش لباس هایش را عوض کرد.

با آبی که درون پارچ مسی کنار تختش بود صورتش را درون لگن شست.

هنوز عصبی بود.

لیلا درون چهارچوب در ایستاد.

-دختر خوشگلیه.

نگاه انوشیروان رویش ماند.

-لیاقتشو داری.

انوشیروان روی تخت نشست.

لیلا هم کنارش.

-باید باهاس فرار کنی.

با چشمان درشت به لیلا نگاه کرد.

-نه اتابک نه اون بهرام هیچ کدوم کوتاه نمیان.

-دیدیش؟

-کیو؟

-باوان رو.

-آره.

دستش را زیر چانه اش زد.

فرار ارباب زاده

-خیلی نازه و شیرین.

انوشیروان از یادآوریش که چطور گریه می کرد عصبی تر می شد.

باید فراریش می داد.

حق با لیلا بود.

-کمکت می کنم.

متعجب به لیلا نگاه کرد.

-تو چت شده لیلا؟

لیلا غمگینانه لبخند زد.

-آدم وقتی یکیو دوس داره اگه بهش نرسه یمیره.

دست انوشیروان را گرفت.

-ببین باوان کیو داره که کمکش کنه، منم اینجا به تو کمک می کنم.

انوشیروان دستی به صورتش کشید.

با این اوضاع و احوال نه بهرام نه اتابک از خر شیطان پایین نمی آمدند.

آنقدر از هم کینه داشتند که به روی هم یک ذره محبت نمی دیدند.

-درستش می کنم، باید برم سراغ گلزار.

-همین امشب.

حق با لیلا بود.

همین امشب باید می رفت.

فرار ارباب زاده

قبل از اینکه بهرام بیشتر از این به باوان آسیبی برساند.

-بمون بهت خبر میدم.

فورا از عمارت بیرون رفت.

باید اتابک را پیدا می کرد.

گلبس را صدا زد.

گلبس فورا آمد.

گفت برود گلزار را برایش پیدا کند و بیاید مشتلقش را بگیرد.

گلبس ذوق زده رفت.

رفت و آمدش بیشتر از دو ساعت طول کشید.

ولی گلزار را پیدا کرده و با خودش آورده بود.

انوشیروان او را به سمت باغ کشاند.

تمام حرف هایش را زد.

گلزار سر تکان داد و اطاعت کرد.

هر کاری می کرد که باوان را از این فلاکت نجات بدهد.

دختر بیچاره حسابی تن و بدنش زخمی بود.

نای حرکت کردن هم نداشت.

بهرام می خواست همه ی عقده هایش از اتابک را سر باوان بیچاره خالی کند.

ولی این حق دختر بیچاره نبود.

فرار ارباب زاده

هزار جور خواستگار خوب داشت که بهرام همه را پراند.

دیگر حقش نبود که باز بخواهد این بلا به سرش بیاید.

انوشیروان واقعا عاشقش بود.

گلزار به سرعت خودش را به عمارت بهرام رساند.

بهرام هنوز عصبی بود و فحش می داد.

باوان هم درون اتاقش اشک می ریخت.

باور نمی کرد بابت یک عشق اینگونه قصاص شود.

انوشیروان که رعیت نبود.

خان زاده بود.

مگر خود بهرام هزار بار نگفته بود شوهرش می دهد به یک خان زاده.

کسی که سرش به تنش بیارزد.

پس الان چرا باید کتک می خورد؟

تنش به قدری درد داشت و می سوخت انگار نه یک مرد که صد مرد با هم کتکش زده اند.

به خاک مادرش حلالش نمی کرد.

گناهی نداشت.

نه خودش نه آن انوشیروان مادر مرده.

سرش را به دیوار تکیه داده بود.

ماه عین همیشه درون آسمان بود.

فرار ارباب زاده

دلش اندازه ی دنیا گرفته بود.

این حجم از غم و غصه او را می کشت.

صدای در اتاقش آشفته اش کرد.

برنگشت.

اصلا نگاه هم نکرد.

در باز شد.

می توانست از گوشه ی چشم هم قامت بهرام را ببیند.

معلوم بود از کتک زدنش پشیمان است.

-خوبی؟

جوابش را نداد.

درون دستش چیزهایی بود.

جلو آمد و کنار باوان نشست.

-برای زخم هات یه چیزهایی آوردم.

باوان با چشمان اشکی نگاهش کرد.

-به ارواح خاک مامان حلالیت نمی کنم، تا آخر عمرم نمی بخشمت.

-باشه، بیا زخم هاتو مرخم بذارم.

-لازم ندارم، با همین درد می میرم.

بهرام ته دلش خالی شد.

فرار ارباب زاده

اگر باوان را از دست می داد حسابی تنها می شد.

-باوان.

-برو بیرون، من از تو هیچی نمی خوام.

خشمش را درک می کرد.

بعد از آن کتک هر کس دیگری بود وضعیتش بهتر نبود.

اما دست خودش نبود که!

اتابک حسابی عصبییش کرد.

وگر نه دستش می شکست اگر روی خواهرش بلند می شد.

-نمی خوام با اتابک فامیل بشم.

باوان با درد نگاهش کرد.

-خطای برادر بزرگ رو پای کوچیک می نویسی؟

-نه، ولی فامیل میشیم نمی شیم؟

-تو نرو و بیا.

از حرف های باوان می دانست انوشیروان را می خواهد.

اما باز هم دلش رضا نبود.

اتابک بد خنجر زد و رفت.

البته اتابک هم حق داشت.

خطای واقعی را بهرام کرد که روی زنش نظر داشت.

فرار ارباب زاده

چقدر به چند سال پیش که فکر می کرد حالش از خودش بهم می خورد.

انگار که غیرت را قی کرده باشد.

می مرد بهتر بود که خفت این اشتباه تا آخر عمر روی شانه اش سنگینی کند.

از زوی تخت بلند شد.

-خودت بمال به زخمات زودتر خوب بشه.

از اتاق باوان بیرون رفت.

باوان به کاسه مرهم نگاه کرد.

دلش گلوله شد و آتش گرفت.

به والا که مرد.

اصلا خودش را می کشت اگر به انوشیروان نمی رسید.

سرش را دوباره به دیوار چسباند.

یک ساعتی از تنهایش نگذشته بود که یکباره گلزار عین گلوله خودش را درون اتاق پرت کرد.

با نارضایتی گفت: حوصله ندارم گلزار.

-خان زاده باید آماده بشی.

سرش به سمت گلزار چرخید.

-چی؟!

-ارباب انوشیروان منتظره.

-کجا؟

فرار ارباب زاده

-می خواد ببردتون شهر.

چشمانش گشاد شد.

-اونجا چرا؟!!

گلزار متعجب نگاهش کرد.

-خان زاده نمی خوای بری؟ نمی خوای با ارباب انوشیروان خوشبخت بشی؟ وقت تنگه، ممکنه کسی سر

برسه، حرکت کنید.

حق با گلزار بود.

اما پس بهرام چه؟

چطور از برادر بی رحمش دل می کند؟

به همین راحتی آبروی بهرام را حراج می زد؟

-بهرام؟

گلزار به سمتش آمد.

-خان زاده، تا بفهمه فرار کردی میاد دنبالت، شاید نبودنت ترسوندش راضی شد به این وصلت.

نمی شد که همه چیز را این همه سرسری گرفت.

ولی دلش با انوشیروان هم بود.

نمی توانست از دستش بدهد.

بدتر از آن شاهد درگیری های ریز و درشت این خان ها باشد.

اگر برود مجبور می شوند به دنبالش بیانند.

فرار ارباب زاده

آن وقت شاید مجبور شوند حرف های آنها را بشنود.

و البته رضایت بدهند.

-باشه.

زود چند تکه لباس و وسایلی که جز ضروریات بود را برداشت.

گلزار جلو افتاد.

باوان می ترسید.

ولی دلش را به دریا زد.

دیگر طاقت نداشت.

چقدر قرار بود بماند و کتک بخورد؟

حرف یکی دو روز نبود که!

همراه گلزار بیرون زد.

عجیب بود که هیچ سروصدایی نمی آمد.

به آرامی پرسید: چرا همه جا ساکته؟

گلزار نیشخندی زد.

-خوابوندمشون.

-چی؟

-دارو ریختم تو غذاشون. تا صبح هیشکی بیدار نمیشه.

از جلب بودن گلزار متعجب شد.

فرار ارباب زاده

مانده بود از کجا یاد گرفته؟

با اینکه همه خواب بودند ولی باز هم گلزار جانب احتیاط را رعایت می کرد.

از عمارت بیرون رفتند.

انوشیروان کمی آن طرف به انتظار ایستاده بود.

باوان حس بدی داشت.

وقتی به انوشیروان رسید، محکم بغلش کرد.

انوشیروان جوری فشارش داد که تمام زخم و کبودی هایش درد می کرد و به سوزش افتاد.

باوان درون آغوشش زیر گریه زد.

دلش حسابی پر بود.

انوشیروان آرام نوازشش می کرد.

-چیزی نیست، تموم شد.

انوشیروان خودش هم پیشانیش زخم عمیقی برداشته بود.

کنار گوش باوان را بوسید.

-باید بریم.

حق با انوشیروان بود.

انوشیروان به گلزار نگاه کرد.

-حتما یه روز برات جبران می کنم.

دسته ای اسکناس به سمتش گرفت.

فرار ارباب زاده

گلزار لبخند زد.

-منتظر جبران میشم.

دستش را در هوا تکان داد و رفت.

باوان ایستاد و به عمارت نگاه کرد.

دلش پر از غصه شد.

-چطوری دل بکنم؟

-یه روز برمی گردی.

نگاهی به سمت چشمان مصمم انوشیروان برگشت.

-واقعا کارمون درسته؟ بهرام غیر من کسیو نداره.

-بدون تو متوجه میشه یه چیزی تو زندگیش کمه سعی می کنه اوضاع رو درست کنه.

-اگه نشد؟

انوشیروان کمر باوان را فشار داد.

-درستش می کنم.

-با فرار؟

-فعلا چاره اینه. لایلا فردا میره با بهرام صحبت کنه.

-در مورد چی؟

-ما، من و تو.

-وقتی بفهمه نیستم حالش خیلی بد میشه.

فرار ارباب زاده

دل نگرانی های باوان را درک می کرد.

اما می دانست با این کدورتی که بین اتابک و بهرام وجود دارد این وصلت هرگز صورت نمی گیرد.

مگر پای آبرو و حیثیت در میان باشد که از خر شیطان پایین بیایند.

کارشان فقط برای جار و جنجال بود.

انوشیروان مصمم بود برود.

به سیم آخر زده بود.

هیچ چیزی برایش مهم نبود.

فقط می خواست باوان مال خودش باشد و تمام.

-بریم؟

باوان باز به عمارت نگاه کرد.

دلش پر بود.

نگرانیش برای بهرام زیاد بود.

دست خودش نبود.

بهرام بی رحم بود.

اما برادرش بود و عزیز.

از عزیز کرده که نمی گذرند.

انوشیروان دستش را کشید.

در ماشین را باز کرد.

فرار ارباب زاده

-سوار شو.

باوان نفس عمیقی کشید و سوار شد.

شاید سرنوشت او هم اینگونه رقم خورده باشد.

بد نبود خودش را به دست سرنوشت بسپارد.

شاید زندگیش بهتر شد.

شاید هم بدتر.

سوار ماشین شد.

بقچه اش را انوشیروان عقب گذاشت.

کنار باوان نشست.

دستش را گرفت و محکم فشار داد.

-زندگیمونو باهم می سازیم.

باوان میان تاریکی هوا لبخند زد.

-انشالله!

بی توجه به همه صبح زودی سوار اتول شد.

آفتاب تازه سر کشیده بود.

موهای موج دارش را پشت گوشش زد.

می دانست حرف زدن با این خان بی عقل اشتباه است.

فرار ارباب زاده

ولی دوست داشت شانسش را امتحان کند.

اتول را به سمت عمارت بهرام به حرکت درآورد.

صدای اتول بقیه را بیدار کرد.

تا به لیلا برسند لیلا رفته بود.

هیچ کس هم نفهمید لیلا کجا می رود.

لیلا با جدیت تمام خودش را به عمارت بهرام رساند.

بدون توجه به نگهبان ها داخل حیاط شد.

مرغ و خروس ها از جلوی اتول فرار کردند.

بهرام انگار تازه از خواب بیدار شده بود با دیدن لیلا اخم کرد.

-چی می خوای اینجا؟

لیلا از ماشین پیاده شد.

در را محکم بهم کوبید.

-با من درست حرف بزن خان دوزاری.

بهرام چشمانش گرد شد.

لیلا به سمتش آمد.

با همان اخمش گفت: خودت که نمی خوای کسی رو بپذیری چیکار داری به این دوتا؟

بهرام پوزخند زد.

-اتابک حالا دیگه تورو می فرسته؟

فرار ارباب زاده

-من کاری به نادون تر از تو ندارم.

از جسارت لیلا شگفت زده شد.

این دختر در به کار بردن کلمات مراعات هیچ چیزی را نمی کرد.

بهرام با خشم به سمتش آمد.

-حرف دهنتو بفهم دختر.

لیلا پوزخندی نثارش کرد.

-می خوای منم کتک بزنی؟ مردونگیت ثابت میشه؟

بهرام با حرص و خشم نگاهش کرد.

نه دلش را نداشت نه صاحب اختیارش بود.

وگر نه نشانش می داد یک من ماست چقدر کره دارد.

حیف که دستانش بسته بود.

-راتو بکش برو بچه، اینقدر هم زبون نکش، تو هیچ کاره ای این وسط.

حرف های بهرام خیلی دلش را می شکاند.

مهربان نگاهش کرد.

-خیلی تنهایی!

بهرام مبهوت نگاهش کرد.

انگار یکی با دشنه قلبش را شکافته باشد.

فرار ارباب زاده

-از ترس تنهاییت مدام پرخاش می کنی، می ترسی همه از پیشت برن، کسی اینجوری نمی تونه بقیه رو کنار خودش نگه داره.

حرف های لیلا دیوانه اش می کرد.

لیلا پوزخند زد.

-بذار به حال خودشون باشن قبل از اینکه بیشتر از این رسوایی به بار بیاد.

بهرام غرید: تو چی می دونی بچه؟

لیلا نزدیکش شد.

با انگشت اشاره به سینه اش زد.

-هیچی، نمی خوامم بدونم، فقط میگم اونی باش که مطمئنم هستی نه اینی که نشون میدی.

لیلا قدمی به عقب برداشت.

بهرام محکم بازویش را گرفت.

مستقیم به چشمان سیاه لیلا نگاه کرد.

-من همینم که می بینی.

لیلا را به عقب هول داد.

بهرام ادا آدمی نبود که بشود با او مدارا و مذاکره کرد.

فقط می تاخت.

هیچ کس هم جلودارش نبود.

لیلا لب های رژ خورده اش را بهم مالید.

فرار ارباب زاده

جوری که مطمئن شد نگاه خیره ی بهرام را به خودش جلب می کند.

لبخند زد.

-باشه، موفق باشی.

به سمت اتولش رفت.

لبخندش فوراً جمع شد.

عصبی بود.

بیشتر هم از دست بهرام.

وگرنه که از خودش راضی بود قدمی برای کسی برداشته.

برعکس چیزی که فکر می کرد لیلاً اصلاً بدذات نبود.

درست بود کمی بی خیال و خوش گذران بود ولی مهربان بود.

آزارش به کسی نمی رسید.

البته تا زمانی که کسی اذیتش نکند.

بهرام ایستاد و نگاهش کرد.

باز میل سرکشی در وجوش طغان کرد.

انگار که فرشته ی عشق اشاره کند و بگوید نگه اش دارد.

غرور مردانه اش اجازه نمی داد.

وگرنه ناخودآگاهش بیشتر از هرکسی آگاه بود که حق با لیلاست.

شاید اگر اتابک هم کوتاه می آمد او هم کوتاه می آمد.

فرار ارباب زاده

اما اتابک شمشیر را از رو کشید.

پس کسی نباید توقع این را داشته باشد غرورش را به زمین بگذارد و بخاطر اتابک خار و خفیف شود.
لیلا برگشت.

با لبخندی هوس انگیز چشمکی به بهرام زد.

دست بهرام مشت شد.

لیلا توجه اش به مشت دست بهرام جلب شد.

می دانست کار خودش را کرده.

پشت اتول نشست.

قصد اذیت کردن بهرام را نداشت.

ولی همین که برای دور شدن انوشیروان و باوان زمان می خرید خوب بود.

حتی اگر یک ساعت باشد.

ماشین را روشن کرد و گازش را گرفته رفت.

بهرام ایستاده رفتنش را نگاه کرد.

پر از حس مرگ بود.

به سمت بهار خواب رفت.

نگاهش به اتاق باوان افتاد.

دوست داشت برود سر بزند.

ولی باز هم غرورش بود که اجازه نداد.

فرار ارباب زاده

بعد از صبحانه می رفت و صدایش می زد.

لیلا حسابی دور شده بود.

خیالش راحت بود که انوشیروان و باوان تا الان حسابی دور شده اند.

به شهر هم برود کسی نمی توانست انوشیروان را پیدا کند.

مارمولک تر از این حرف ها بود.

وارد عمارت اتابک شد.

طوبا منتظرش بود.

از اتول پیاده شد.

طوبا دست به کمر زده گفت: کجا رفتی؟

بی خیال به مادرش نگاه کرد.

-رفتم کمک انوشیروان.

اتابک با خشم از عمارت بیرون آمد.

-انوشیروان کجا رفته؟ باز نره با بهرام گلاویز بشه؟

لیلا با لبخندی که از تمسخر بود نگاهش کرد.

-انوشیروان دیشب وقتی همه خواب بودین با خواهر بهرام فرار کرد.

همه شوکه به لیلا نگاه کردند.

حتی کارگرها و کنیزک ها هم سرجایشان خشکشان زد.

قیامت می شد.

فرار ارباب زاده

جنگ در می گرفت.

اتابک بلاخره از شوک درآمد.

زبانش چرخید.

-چی گفتی؟!

-فرار کردن، فکر نکنم دیگه بشه پیداشون کرد.

طوبا لب زد: یا خدا!

روناک خودش را به اتابک رساند.

هنوز حتی دست و صورتش را نشسته بود.

با ترس بازوی اتابک را گرفت.

-اتابک!

اتابک هنگ کرده بود.

اصلا نمی دانست چه کند؟

چه بگوید.

این بار مقصر بهرام نبود.

برادر خودش بود.

باید خون می داد.

وای به حال همگیشان.

طوبا با خشم گفت: تو می دونستی؟

فرار ارباب زاده

لیلا بی خیال به اتول تکیه داد.

-خودم گفتن فرار کنن...

اتابک با خشم به سمتش آمد.

لیلا فوراً با پرخاش گفت: جلو نیا، تو پدر من نیستی که بخوای دستتو روم بلندی کنی دایی، انوشیروان حق

داره، وقتی اینقدر بی منطقی که جلوی خوشبختیش رو می گیری باید فرار کنه. هم تو هم اون بهرام نادن

شبيه هم هستين، انوشیروان برای اولین بار تو زندگیش عاشق شده، برای اولین باره که دور همه ی

هرزگیش رو خط کشیده ولی مانعش شدین، خواهر بهرام تونست کاری که هیچ وقت تو و بقیه نتونستین

انجام بدین رو انجام بده.

با اخم به اتابک نگاه کرد.

-به خودت بیا اتابک بزرگ، زندگی بقیه رو بخاطر غرورت نابود نکن.

طوباً داد زد: زبون به دهن بگیر دختر، این چه طرز حرف زدن با خان داییته؟

لیلا فقط پوزخند زد.

متاسفانه یا خوشبختانه روناک هم با لیلا هم نظر بود.

انوشیروان تازه آدم شده بود.

هرزگیش در مقابل پاکی باوان از بی رفت.

نباید این فرصت از او گرفته می شد.

لیلا با پوزخند گفت: بخواید منم اذیت کنید برمی گردم شهر.

به سمت عمارت رفت.

فرار ارباب زاده

اتابک نگران عکس العمل بهرام بود.

این بار از همه جهت مقصر انوشیروان و خودش بودند.

خدا رحم کند.

فاجعه نزدیک بود.

روناک انگشتانش دستش را میان انگشتان دست اتابک گره زد.

-می خوای چیکار کنی؟

اتابک مستاصل گفت: نمی دونم.

به سمت لیلا برگشت.

هنوز وارد عمارت نشده بود.

-بهرام می دونه؟

لیلا به سمتش برگشت.

-هنوز نه ولی تا یه ساعت دیگه می فهمه خواهرش نیست، بهتره آماده باشید.

اصلا برایش مهم نبود جنگ می شود یا نه؟

حقشان بود.

اگر این همه کوتاه فکر نبودند هیچ اتفاقی نمی افتاد.

وارد عمارت شد.

روناک ترسیده بود.

قلبش به شدت می کوفت.

فرار ارباب زاده

اتابک به طوبا نگاه کرد.

-جمع کنید برید شهر، همین الان، نمی خوام اینجا اتفاقی برای کسی بیفته.

طوبا ترسیده بود.

-مطمئنی داداش؟

-مطمئنم.

اتابک دست روناک را فشار داد.

-تو و شهریار هم باهش برید.

-من هیچ جا بدون تو نمیرم.

اتابک اخم کرد.

روناک با دست به بازوی اتابک کوفت.

-نمی تونی به کاری مجبورم کنی.

طوبا معطل نکرده رفت تا بقیه و جمع کند و هرچه زودتر عمارت را ترک کنند.

اوضاع اصلا خوب نبود.

طولی نکشید که طوبا همراه دختر و پسرش راهی شدند.

فقط لیلا برای رفتن سماجت کرد و ماند.

چون مطمئن بود می تواند از پس بهرام برآید.

بهرام عصبی بود.

ممکن بود حتی آدم بکشد.

فرار ارباب زاده

اما می دانست که از پیشش برمی آید.

اتابک به تمام تفنگ دارانش اعلام آماده باش داد.

به نگهبانان گفته بود که همه تفنگ چی ها را خبر کنند.

حدود ظهر بود که صدای تفنگ های که در هوا چکانده می شد به همراه تاخت اسب ها به گوش می رسید.

اتابک لیلا و روناک را به همراه کنیزک ها به داخل فرستاد.

خودش هم مسلح شده به همراه تفنگ چی ها منتظر ایستاد.

طولی نکشید که از هر طرف صدای تیراندازی می آمد.

ترس به همه غالب شده بود.

بهرام آنقدر پر از خشم بود که هیچ چیزی نمی فهمید.

لیلا که از داخل نظاره گر بود گفت: من باید برم بیرون.

روناک فوراً بازویش را گرفت.

-دیوونه شدی.

-بهرام منو نمی زنه.

روناک با شک و تعجب نگاهش کرد.

ولی گفت: خطرناکه، دیوونه شدی؟

لیلا بازویش را کشید.

-قبل از اینکه کار به کشتار برسه باید برم درستش کنم، مقصر منم.

فرار ارباب زاده

-لیلا دیوونه نشو.

لیلا به حرف روناک توجه نکرد.

مطمئن بود بعد از صبح رفتن پیش بهرام و البته نبودن باوان، بهرام فوراً فهمیده که همه چیز از گور

انوشیروان و اتابک بالا می آید.

نمی خواست کسی بخاطر او جاننش را از دست بدهد.

خصوصاً که همین الان هم چندین زخمی کف حیاط افتاده بود.

از بین تفنگ چی ها به سمت عمارت دوید که بازویش کشیده شد.

اتابک بود که پناه گرفته.

داد زد: کجا میری؟

-ولم کن، من میرم باهاش حرف می زنم.

-میمیری دختر، می فهمی؟

-من چیزم نمیشه، همه چیز مقصرش منم.

بهرام بیرون نعره می زد و تهدید می کرد.

کم کم گلوله های آتش به حیاط اتابک پرتاب شد.

صدای جیغ کنیزک ها می آمد.

لیلا با پا محکم به زانوی اتابک کوبید تا رهایش کند.

اتابک از درد یک لحظه دستش رها شد.

لیلا معطل نکرد.

فرار ارباب زاده

به سمت در عمارت دوید.

هرچه اتابک نعره زد که جلویش را بگیرند فایده نداشت.

لیلا همانطور که به سمت تفنگ چی های بهرام می دوید صدای شلیک و سوختن شانه اش متوقفش کرد.

صدای داد بهرام که کنار پشته ای پناه گرفته بود همه ی صداها را خاموش کرد.

-لیلا!

از پشت پشته بیرون آمد و به سمتش دوید.

لیلا دستش را روی شانه اش گذاشت.

از دردش سرش گیج می رفت.

زانو زد.

پلکش سنگینی می کرد.

یک لحظه نفهمید چه شد.

فقط بهرام را دید که به سمتش می دوید.

با صورت، محکم، روی زمین خاکی افتاد.

خود به خود آتش بس اعلام شده بود.

اتابک مات جلویش بود.

بهرام جوری به سمت لیلا دوید و بغلش کرد که یک لحظه به چشمانش اعتماد نکرد.

نکند سراب می بیند؟

نکند چیزی بینشان است؟

فرار ارباب زاده

این رفتارها که عادی نبود!

بهرام دست زیر سر و پای لیلا انداخت و از روی زمین بلندش کرد.

به سمت اتابک دوید.

-باید زخمشو ببندن، داره خونریزی می کنه؟

به جای خشم گرفتن های همیشگی فقط لیلا را از بهرام گرفت.

به سمت عمارت دوید.

روی لباس بهرام رد خون لیلا بود.

انگار عذاب دنیا را به جانش ریخته باشند.

داشت دیوانه می شد.

این چه غلطی بود که کرد.

به سمت قشون خودش برگشت.

با خشم غیر قابل کنترل داد زد: کی شلیک کرد بهش؟

همه ساکت شدند.

کسی جرات نداشت حرفی بزند.

حتی آدم های اتابک هم نفس نمی کشیدند.

همه از آن روی بهرام می ترسیدند.

داد زد: مگه با شما نیستم خرچمال ها؟ کی گفت به یه زن شلیک کنید؟ تو مکتب شما انسانیت نیست؟

پسر ریزنقشی که انگار ۲۰ ساله می نمود بیرون آمد.

فرار ارباب زاده

-من شلیک کردم.

بهرام با خشم غیرقابل وصفی به سمتش رفت.

سیلیش جوری صدا داد که عن قریب گوش پسر پاره شد.

صا زد: اینو ببرید طویله، دست و پاشو ببندین تا تکلیفشو روشن کنم.

معلوم نبود بهرام با خودش چند چند است.

آماده بود همه جا را به آتش بکشد.

اما حالا دلش برای یکی از زن های عمارت اتابک می سوخت.

پسر بیچاره را بردند.

قشون هنوز گوش به فرمان بود.

بهرام دلش می جوشید.

سواری از عمارت اتابک بیرون رفت تا بروند دنبال مراد.

لیلا عملا جنگ بین دو خان را متوقف کرد.

ولی خودش زخمی شد.

دل دل می کرد برود داخل.

ولی قسم خورده بود بی تعارف اتابک داخل نرود.

همان جا ایستاد.

یکی از تفنگ چی ها جلو آمد.

-خان چه دستوری میدین؟

فرار ارباب زاده

-بمونید تکلیف مشخص میشه.

اتابک از عمارت بیرون آمد.

گاهی واقعا از مردانگی بهرام متعجب می شد.

این مرد را هیچ وقت نمی توانست درست بشناسد.

بهرام سینه به سینه، رخ به رخ اتابک ایستاد.

انگشت اشاره اش را درون سینه ی اتابک فرو کرد.

-اتابک می خواستم اینجا رو سرت خراب کنم و آتیش بزنم که اون دختر مانعش شد، حالا هم با قشونم

برمی گردیم ولی...تا فردا باید خواهر منو پیدا کنی و گرنه ارواح خاک مادرم که می دونی نور چشمم بود

انوشیروان رو تیکه تیکه می کنم، جوری جنازه شون سر چوب می زنم و می ذارم ورودی روستا که درس

عبرتی بشه نباید به ناموس دیگران چشم داشت.

اتابک رک گفت:تو چرا چشم داشتی؟

انگار شاهرگش را زدند.

-زنت الان زن داداش منه و تمام، یه خبطی شد و بعدم پشت دستمو داغ کردم که بخوام حتی سمت زنی

برم، ناموست الان ناموس منم هست، خواهرم و تمام.

قدمی به عقب برداشت.

-بلایی سر خواهرم بیاد از چشم تو می بینم اتابک، فقط تا فردا، خبری نشد میرم شهر، زیر سنگم باشه

پیداش می کنم، بعدش همه ی تقصیرها گردن تو که برادرتو آدم نکردی.

عقب گرد کرد.

فرار ارباب زاده

-انوشیروان، باوان رو دوس داره.

بهرام با پرخاش گفت:تو سرش بخوره، قی کنه بریزه دور.

-چرا به لیلا کمک کردی؟

تمام پرخاشگری بهرام خاموش شد.

لحظه ای فکر کرد.

-انسانیت.

اتابک پوزخند زد.

-دروغ که حناق نیست تو گلو گیر کنه بهرام.

بهرام با خشم گفت:می خوام چی بگی؟

اتابک پوزخندش را حفظ کرد.

-انوشیروان رو پیدا می کنم.

هنوز با خشم به اتابک نگاه می کرد.

با دست به قشون اشاره داد که حرکت کنند.

صدای سوار شدن روی اسب ها آمد.

بهرام تاکید کرد:فقط تا فردا.

به سمت قشونش برگشت.

به شدت عصبی بود.

اتابک ایستاد و نگاهش کرد.

فرار ارباب زاده

مطمئن بود بهرام به لیلا حسنی دارد.

تمام مدتی که لیلا اینجا بوده احتمالا همدیگر را می دیدند.

وگرنه بهرام معروف بود به بی رحمی.

چرا دلش سوخت؟

آتش بس اعلام کرد که چه؟

بهرام سوار اسبش شده بدون نگاه کردن به پشت سرش حرکت کرد.

از بس اخم کرده بود خطی وسط ابرویش خودنمایی می کرد.

رسیده به عمارت گلزار را صدا زد.

گلزار از دیشب مدام درون وحشت بود.

حس می کردند می فهمند فراری دادن باوان کار اوست.

دستپاچه بیرون آمد.

-بله ارباب.

بهرام از اسب پایین آمد.

با دست اشاره کرد گلزار به دنبالش برود.

گلزار هم به دنبالش روانه شد.

به محض ورود به عمارت، گلزار را کنار کشید.

به آرامی گفت: میری عمارت اتابک، همون جا اینقدر منتظر میشی تا خبر سلامتی خواهرزاده ی اتابک لیلا

رو برام بیاری.

فرار ارباب زاده

با تعجب به بهرام نگاه کرد.

نکند...

بهرام اخم و تخم کرد.

-منتظر چی هستی کوتوله؟

گلزار چشمی گفت و با سرعت دوید.

آشوب بود.

بدبیاری پشت بدبیاری.

از باوان دلگیر بود و عصبی.

چطور توانست این بی آبرویی را به بار بیاورد؟

اصلا به برادرش فکر نکرد؟

به نابودیش؟

یک دلش پیش لیلا بود و زخم برداشته اش...

یکی هم پیش باوان و تنهایش با انوشیروان.

ترس برش داشته بود.

نکند انوشیروان بی عفتش کند و رهایش کند و برود؟

یا الله!

بخدا که تمام خاندان اتابک را تار و مار می کرد.

بزرگ و کوچکشان را سر می برید.

فرار ارباب زاده

ذهنش به لیلا که می رسید دست نگه می داشت.

ساکت می شد و آرام.

انگار اتفاقی نیفتاده.

فقط دلش می خواست لیلا بخندد.

لبخندش عین خورشید روی صورتش بدرخشد.

درون بهار خواب نشست.

تفنگ چی های ارشد هم کنارش نشستند.

هرکسی نظری داشت.

حرفی می زد.

ولی نمی فهمید.

درگیری ذهنیش که یکی دو تا نبود.

ختم کلام گفت: تا فردا باوان برنگرده، میرم شهر، زنده و مرده ی انوشیروان رو میارم.

یکی از تفنگ چی ها که اسمش یارمراد بود گفت: بذارید باهاتون بیایم.

بهرام شهر خانه داشت.

داده بود دست یک خانواده که رفت و روبش را بکنند.

درون اتاقک ته هم زندگی کنند.

هروقت شهر می رفت که عدلیه یا جایی کارش گیر و گور داشت می رفت خانه ی خودش.

البته که زمستان ها بیشتر.

فرار ارباب زاده

چون دهات برف می گرفت.

رفت و آمد سخت می شد.

زندگی هم به مراتب سخت تر.

بهرام سر تکان داد.

-بیاید.

آرام و قرار نداشت.

به زور خودش را کنترل می کرد پرخاش نکند.

انوشیروان او را سکه ی یک پول کرد.

تقاضش را پس می داد.

فصل دهم

-باید بریم.

روناک با نگرانی پرسید: کجا؟

-شهر، باید انوشیروان رو پیدا کنیم قبل از اینکه این بار واقعا خون و خونریزی راه بیفته.

بالای سر لیلا ایستاده بودند.

تازه مراد رفته بود.

لیلا با همه ی بیهوشیش باز درد را حس کرده بود.

بیدار شد و جیغ می کشید.

فرار ارباب زاده

چند نفری دست و پایش را گرفته بودند.

ولی بازه از شدت درد از حال رفت.

-لیلا وضعیتش خوب نیست.

می بریم شهر، دکتر می بینم بهتره.

روناک هنوز نگران حال لیلا بود.

-جمع کن وسایلو ماشینو آماده می کنم.

-چشم.

اتابک بیرون رفت.

روناک هم فوراً رفت تا چمدان را ببندد.

شهریار را هم آماده کرد.

اتابک برگشت.

لیلا را با احتیاط بغل گرفت و عقب ماشین خواباند.

خودش هم پشت اتول نشست.

باید تا قبل از جنون بهرام به شهر می رسیدند.

می دانست کجاها انوشیروان را پیدا کند.

هیچ کس عین او این جانور را نمی شناخت.

سفارشاتش را به دوتا نگهبان دم در کرد.

به سمت شهر راه افتاد.

فرار ارباب زاده

مسیر کوتاه نبود.

ولی زیاد هم طول نکشید.

دو ساعت بعد شهر بودند.

صدای زنگوله ی اسب های درشکه ها می آمد.

روناک مدام به عقب برمی گشت و به لیلا نگاه می کرد.

طوبا می فهمید دق می کرد.

نباید به طوبا چیزی می گفتند.

بیچاره مادر بود دق می کرد.

تیمسار را چه می کردند؟

رسیده به خانه ی شهری بوق زد.

نگهبان با عجله در را باز کرد.

اتابک تا داخل راند و اتول را زیر درخت پارک کرد.

در عقب را باز کرد و لیلا را بغل کرده مستقیم وارد خانه شد.

از همان جا داد زد: دکتر رحیمی رو خبر کنید.

لیلا را به یکی از اتاق خواب ها برد و درون تخت خواباند.

روناک، شهریار را دست دایه اش داد.

خودش هم بالای سر لیلا که هنوز بیهوش بود نشست.

-اگه دکتر رحیمی اومد خودت حواست باشه، من باید برم چند جایی سر بزمن ببینم انوشیروان کجاست.

فرار ارباب زاده

روناک سر تکان داد.

به محض اینکه اتابک قصد کرد برود بلند شد.

بازویش را گرفت.

-لطفا نه با انوشیروان نه خواهر بهرام دعوایی نکن، اگه واقعا همدیگه رو دوس دارن کمک کن بهم برس.

خواهش کلام روناک اخم هایش را صاف نکرد.

اما ارزش عشق را می دانست.

قرار نبود با خودخواهی های خودش چیزی را خراب کند.

هرچند که از قبل خراب کرده بود.

کافی بود دل به دل انوشیروان بدهد.

نداد و آخر سر...

-چشم.

روناک لبخند زد.

روی نوک پا ایستاد.

گونه ی اتابک را بوسید.

-خدا پشت و پناحت.

اتابک هنوز هم گره ی ابرویش صاف نشده بود.

حتی لبخند هم نزد.

فقط سر تکان داد و رفت.

فرار ارباب زاده

روناک هم بالای سر لیلا نشست.

با کاری که لیلا کرد مطمئن بود حسی به بهرام دارد.

و البته خود بهرام که با دیدن لیلا آتش بس داد.

هرچه فکر می کرد لیلا در کنار بهرام وصله ی ناجور بود.

ولی عشق می توانست هر وصله ای را دوخت زیبا بزند.

نما بدهد.

و در آخر لباسی شود شاهانه.

بازوی لیلا را نوازش کرد.

چقدر اتفاق در این دهات کوچک افتاد که خبر نداشتند.

لیلای سرکش را فرستادند دهات که دست از سر شیطنت هایش بردارد.

اما بدتر دلبسته کسی شد که از خودش بدتر بود.

خدا رحم کند.

آخر و عاقبتشان بخیر شود.

باید به طوبا هم خبر می دادند.

می ترسید خبرکشی کند.

آخر سر به هزار چیز هم متهم می شد.

طولی نکشید که سروکله ی دکتر رحیمی پیدا شد.

کیف چرم تقریبا بزرگی دستش بود.

فرار ارباب زاده

لیلا را معاینه کرد.

اصلا از نحوه ی درمانش راضی نبود.

پانسان را کامل عوض کرد.

پودری روی زخم ریخت.

با نوار سفید رنگی زخم را تمیز و ضدعفونی کننده پانسامان کرد.

تاکیدات لازم را به روناک کرد و بعد از گرفتن مواجباتش از آنجا بیرون رفت.

روناک هنوز هم نگران بود.

می دانست حال لیلا خوب می شود.

دکتر اطمینان داده زخم سطحی است و زیاد نمی خواباندتش.

نگران روابط به وجود آمده بود.

خدا خودش به دل همگیشان رحم کند.

فصل یازدهم

یکراست به سمت کاباره ی شهر قشنگ رفت.

انوشیروان را مدام آنجا پیدا می کرد.

وارد فضای بسته ی کاباره شد.

صدای تنبک و ساز می آمد.

صدای جلینک جلینک زنگوله هایی که به لباس رقص ها وصل بود توجه اش را به آنها جلب کرد.

فرار ارباب زاده

می دانست به سمت چه کسی برود.

گارسونی که شیشه ی ودکا را روی یک میز گرد گذاشت همان کسی بود که دلش می گت.

به سمتش رفت.

بازویش را گرفت و به سمت خودش کشاند.

پسر با دیدنش ترسید.

-بله قربان؟

-انوشیروان کجاست؟

-قربان چند هفته ای هست که اصلا اینجا نیومده.

-اونو می دونم، امروز کجاست؟ پیداش نیست.

-جان مادرم خبری ندارم ازش، اتاق های بالا هست می تونم ببرمتون خودتون ببینید.

اخم های اتابک غلیظ تر شد.

انوشیروان این بار بدجور داشت موش و گربه بازی در می آورد.

با این حال به حرف گارسون کاباره وقعی نگذاشت.

از پله ها بالا رفت.

در تمام اتاق ها را باز کرد.

یکی دوتا پر بود.

اما بقیه همه خالی بودند.

عصبی بود.

فرار ارباب زاده

بدون توجه به گارسون که دنبالش می آمد از کاباره بیرون رفت.

کاردش می زدی خونس در نمی آمد.

معلوم نبود دست دختر مردم را گرفته کدام گوری رفته.

نه شرمی داشت نه حیایی!

بعد هم بند بی ناموسی بهرام را می گرفت.

برادر خودش دست کمی از بهرام نداشت.

اصلا به درد هم می خوردند.

نباید مخالفت می کرد.

کبوتر با کبوتر باز با باز.

تا خود شب را هر جایی که فکر می کرد می تواند انوشیروان را پیدا کند گشت.

نبود که نبود.

ناامید به خانه برگشت.

لیلا به هوش آمده بود.

رنگ پریده بود.

اما حال عمویش خوب بود.

پیشانش را بوسید.

از خودگذشتگی لیلا نبود معلوم نبود جنگ بین دو خان تا کجا ادامه دار می شد.

رونک به شدت نگران فردا و بهرام خان بود.

فرار ارباب زاده

کاش انوشیروان سر عقل می آمد.

فصل دوازدهم

تب کرده بود.

دمای بدنش بیشتر و بیشتر هم می شد.

انوشیروان با نگرانی بالای سرش بود.

نمی دانست چه خاکی توی سرش بریزد.

متوجه شده بود از وقتی فرار کردند رنگ و روی باوان بیشتر از قبل می پرد.

ظاهرا همه از شوک و ترس بود.

وگرنه آدمیزاد که بیخود به بستر مریضی نمی افتاد.

حتمی از ترس زیاد است.

باید آرامش می کرد.

فقط نمی فهمید چطور؟

دستمال خیس را روی پیشانیش برداشت.

به آرامی پتو را کنار زد.

کنار باوان دراز کشید.

با عشق محکم بغلش کرد.

کنار گونه اش را بوسید.

فرار ارباب زاده

-باوان...

باوان می شنید.

اما تاوان جواب دادن نداشت.

-عزیز من...

دست بی جان باوان روی گونه ی خنکش نشست.

-از چی می ترسی وقتی کنارتم؟

-انوشیروان...

صدایش به شدت تحلیل رفته بود.

انگار نای حرف زدن نداشته باشد.

-جان دل من، چته دختر خوب؟ اینجوری قراره پشت من باشی؟ کنار من باشی؟ داداشت مارو اینجوری

ببینی والا با تفنگش خلاصمون می کنه.

بیشتر تن داغ باوان را به خودش فشار داد.

-بلند شو ببین چه هواییه، وایسی تو حیاط و حظ کنی.

-نمی تونم.

-من کمکت می کنم.

روی باوان خیمه زد.

نگاهش را به چشمان باوان که به زور باز بود دوخت.

-من کمکت می کنم، من می برمت، مگه نیومدیم زندگی بسازیم؟

فرار ارباب زاده

پیشانی باوان را بوسید.

با عشق...

پر از مهر...

کنار رفت.

دست زیر پا و سر باوان انداخت و از روی تخت بلندش کرد.

باوان نالید: انوشیروان؟

انوشیروان محل نداد.

با همان وضع او را بیرون برد.

ننه قمر که درون مطبخ بود با دیدنشان شروع کرد داد و بیداد.

-ارباب زاده چیکار می کنی؟ این دختر می چاد، کی ریضو میاره بیرون؟

باد خنکی می وزید.

باوان را روی صندلی گهواره ای گذاشت.

صورتش را نوازش کرد. -میرم چای بیارم بخوریم، حالمونو خوب می کنه.

ننه قمر هنوز سروصدا می کرد.

ولی انوشیروان حالیش نبود.

فقط می خواست کاری کند حال باوان خوب شود.

اگر با این کارش ممکن بود باوان کمی روحیه بگیرد و بهتر شود انجامش می داد.

-ننه قمر بدو دوتا چای بریز برامون بیار.

فرار ارباب زاده

ننه قمر پشت چشمی نازک کرد.

-والا این دختری بیشتر مریض می کنی.

-اون با من ننه جان.

ننه قمر زیر لبی در حال بد و بیراه گفتن بود.

داخل مطبخ شد.

انوشیرون رفت و با یک صندلی چوبی آمد.

آن را کنار باوان بی حال گذاشت.

باوان با لبخند نگاهش می کرد.

-اینقدر این پیرزن رو اذیت نکن.

انوشیروان کنارش نشست.

-من اذیت می کنم؟

حیاط حسابی سرسبز بود.

درخت های کاج کنار در جوری سبز و خرم بودند که صدای چهچه ی گنجشک ها هم بلند شود.

جلوی ساختمان درخت انجیر پیری قد برافاشته بود.

اتفاقا غرق انجیر هم بود.

تک و توکی انجیر رسیده داشت.

ننه قمر با چای آمد.

انوشیروان چای های را همراه قد از سینی برداشت و تشکر کرد.

فرار ارباب زاده

ننه قمر رو به باوان گفت: برات آس گذاشتم ننه، بلکن حالت بهتر بشه.

باوان به زحمت لبخند زد.

-ممنونم ننه.

ننه قمر سری تکان داد و رفت.

انوشیروان لیوان چای را به دست باوان داد.

-باهام چای بخور محبوبه ی من!

چشمان باوان بیشتر از لبانش خندید.

-می خوام بهتر بشی، کنارم بخندی.

قندی درون چای زد و درون دهان باوان گذاشت.

-مگه قرار نیست زندگیمون عین کاممون شیرین بشه؟

باوان رنگ نگاهش آبی شد.

همینقدر پر از آرامش!

-قرار بیرون از این خونه با خیلی ها بجنگیم، من و تو یه قشونیم، اما فعلا تیر نخورده قشون زخمی شده.

باوان آه کشید.

-دلتنگتم باوان.

نگاه باوان به سمتش کشیده شد.

واقعا دلش می خواست کاری کند.

روی پای خودش بایستد.

فرار ارباب زاده

تلاش کند.

ولی ترس زیاد باعث شده بود نتواند.

مدام فکر می کرد بهرام می رسد.

یک تیر حرامش می کند و تمام.

از نگاه های آتشین بهرام می ترسید.

انوشیروان دوباره شروع کرد.

-می دونی اینجا قراره خونه ای باشه که تو توش خانمی کنی؟ اصلا فکر کردی باید زیر و بم این خونه رو

در بیاری؟

باوان سر چرخاند.

فکر نکرده بود راستش.

دیروز سحر بود که اینجا رسیدند.

از همان وقت هم افتاد دیگر نتوانست بلند شود.

نمی دانست اصلا کجاست؟

برای چه اینجا؟

فقط خودش را سپرده بود به دست انوشیروان.

انوشیروان اشاره ای به حیاط کرد.

-باغبون بگیرم بگم گل کاریش کنن، دوست داری؟

-اینجا مال کیه؟

فرار ارباب زاده

انوشیروان با غرور گفت:خودم.

باوان سوالی نگاهش کرد.

-خودم خریدم، با پول هایی که سال ها جمع می کردم خریدمش. ننه قمر انموقع ها تو کاباره کار می کرد.

کارش نظافت اتاقها بود، تا خونه خریدم گفتم هم بیاد اینجا زندگی کنه هم مواجب بگیره.

-راضیه؟

-بیشتر از همیشه.

-وقتی نیستی چی؟

-پسر ننه قمر هست، با عیالش میان، البته الانم هستن، ولی عروسی دارن نیستن چند روز.

باوان چای به دست به حیاط نگاه کرد.

بزرگ بود و دلباز.

حوض بزرگی هم وسط حیاط بود.

باید چندتا گلدان لبه ی حوض می گذاشت.

حس بهتری داشت.

-هیشکی نمی تونه اینجا پیدامون کنه، چون هیشکی نمی دونه اینجا رو دارم.

-حتی اتابک؟

-حتی اتابک!

باوان نگاهش پر نور شد.

انگار کم کم جان بگیرد.

فرار ارباب زاده

-نرفتی بیرون؟

-تا وقتی حالت بده نه!

باوان لبخند زد.

-دلتم تنگ میشه برای دهات.

-هروقت اوضاع درست شد و نخواستن با شمشیر سر بزنی حتما میریم عزیزکم.

باوان نفس عمیقی کشید.

نگران حال بهرام بود.

می ترسید بلایی به سرش بیاید یا بلایی به سر بقیه بیاورد.

نه اینکه تعادل روانی نداشته باشد..نه؟

می فهمید از ترس آبرویش هرکاری می کرد.

کم چیزی بود که ناموست را درون خانه ات بدزدند.

خان ای که قرار بود امن باشد.

-اگه اتابک پیدامون کرد؟

-نمی کنه، نگران نباش عزیزم.

انوشیروان زور می زد که آرامش کند.

از دیروز کارش همین بود.

دلداری پشت دلداری...

حرف پشت حرف...

فرار ارباب زاده

مگر درست می شد؟

البته که حق هم داشت.

بهرام آدمی نبود که کسی بخواهد سر به سرش بگذارد.

-هروقت سردت شد بگو ببرمت داخل.

-سردم نیست.

-کتاب بیارم بخونی؟

-من سواد خوندن و نوشتنم خیلی ضعیفه. حوصله شم ندارم.

درکش می کرد.

آنقدر استرس داشت که نتواند کتاب بخواند.

دستش را دور گردن باوان انداخت.

باطمینان گفت:همه چیزو درست می کنم.

دو روز تمام، کل این شهر را گشته بود و نتوانست انوشیروان را پیدا کند.

عصبی بود و ناآرام.

انوشیروان چوب حراج زده بود به آبرویشان.

لیلا سرحال شده از تخت خواب بلند شده بود.

حتی دستش را هم راحت تکان می داد.

به قول دکتر رحیمی زخمی سطحی بود.

فرار ارباب زاده

آنقدر نبوده که بخواهد به کشتنش بدهد یا زمین گیرش کند.

ولی درد زیادی داشت.

لیلا خیلی با احتیاط با زخم رفتار می کرد.

بالای سر اتابک که روی تخت وسط حیاط نشسته بود ایستاد.

-من میرم خونه.

اتابک اخم کرد.

-با این وضعت؟

-حالم خوبه!

-یکم صبوری کن.

-مامان فهمیده اینجام، خودشو می رسونه و بلاخره می فهمه.

حق با لیلا بود.

اصلا حوصله ی چک و چانه زدن با تیمسار را نداشت.

-چندتا رو بسیج می کردی تو شهر بگردن، جایی غیر از اینجا نداره، بلاخره مجبوره بیاد بیرون.

-این کارو کردم.

لیلا به زور دستش را بالا برد.

همان موقع در خانه به صدا درآمد.

مشتی نگهبان جلوی در، در را باز کرد.

بهرام بود.

فرار ارباب زاده

لیلا مستقیم نگاهش می کرد.

اتابک جلوی پایش بلند شد.

بهرام با عصبانیت می آمد.

تنها نبود.

تعداد ده مرد از قشونش هم همراهش بود.

لیلا کنار اتابک ایستاد.

بهرام نگاهش فقط به لیلا بود که سرپا شده.

چیزی درون چهره اش مشخص نبود.

ولی بابت سلامتی لیلا خوشحال بود.

روبروی اتابک ایستاد.

اتابک شرمنده بود.

مودبانه دعوت کرد که روی تخت بنشیند.

ولی بهرام سرپا ایستاد.

-انوشیروان کجاست؟

اتابک گفت: گردن من از مو باریکتر...

بهرام عین شیر زخمی نگاهش کرد.

-یعنی چی این حرف؟

-آب شده رفته تو زمین؟

فرار ارباب زاده

بهرام نعره زد: آب شده یا پنهونش کردی؟

لیلا فقط به بهرام خیره بود.

بهرام بد بود.

خیلی هم بد.

اصلا مرد متشخصی نبود که بخواهد هم قد و اندازه اش باشد.

پسرهای بور اروپایی و شهری کجا این مردیکه ی دهاتی و قلدر کجا...

ولی... پس چرا فقط همین مرد توانسته بود شیفته اش کند؟

اتابک به خانه اش اشاه کرد.

-مهمان من باش تا پیدا شده، در اختیارت، اگر جایی پنهونش کردم گردنمو بزن.

بهرام آمد حرفی بزند که لیلا گفت: راست میگه.

همین حرف همه چیز را تایید کرد.

انگار که هرچه اتابک بگوید آب در هاون کوبیدن است.

تا لیلا حرف زد قبول کرد.

اتابک کم کم داشت به این موضوع حساس می شد.

چه معنی داشت اصلا؟

بهرام با غروش گفت: کلبه ی درویشی خودم هست، مزاحم نمیشم اما...

انگشت اشاره اش را سمت اتابک تهدیدوار گرفت و گفت: برام مهم نیست تو این خونه چی می گذره اتابم،

ناموس منو دزدیدین، اگه همین جا خونتو نریختم به حرمت...

فرار ارباب زاده

نگاهش لحظه ای روی لیلا افتاد.

حرفش را درون دهانش چرخاند.

-به حرمت نون و نمکیه که باهم خوردیم.ولی اون انوشیروان بی شرف و بی ناموس رو با یه تیر خلاص می کنم.

انگشت اشاره اش را درون سینه ی اتابک فشار داد.

-حتی تو هم نمی تونی جلومو بگیری.

حرفش آنقدر جدی بود که تن لیلا لرزید.

با بی تفاوتی به بهرام نگاه کرد.

رو به اتابک گفت: من میرم.

نگاه اتابک و بهرام به سمت لیلا چرخید.

لیلا عصبی بود.

از بهرام عصبی بود.

از خودش و این دل لامصب.

از عشق به این مزخرفی که میان غرور بهرام ذره ذره شکننده تر می شد.

لیلا به سمت راننده رفت.

اتابک جلوی بهرام چیزی نگفت.

اما از رفتن لیلا راضی نبود.

خصوصا که جای زخم هنوز روی شانه اش بود.

فرار ارباب زاده

بهرام خط و نشان هایش را کشید.

زودتر از لیلا راهش را کشید و رفت.

حتی برنگشت لیلا را هم ببیند.

لیلا بیشتر عصبی می شد.

منده درد این مرد ناحسابی چه بود.

یک بار توجهاتش زیاد می شد و گاهی هم کاملا نادیده اش می گرفت.

این وقت ها بیشتر عصبی می شد.

با دست مشت شده سوار ماشین شد.

راننده خیلی زود او را به خانه رساند.

خون خورش را می خورد.

به محض اینکه در خانه ی تیمسار باز شد، ماشین پدرش را دید.

ظاهرا آنها هم قصد بیرون رفت داشتند.

راننده بوقی زد.

ماشین تیمسار عقب رفت و لیلا داخل شد.

کنار ماشین پدرش شیشه را پایین کشید.

-اتفاقی افتاده پدر؟

تیمسار لبخند زد.

-با مادرت قرار بود بیایم دنبالت.

فرار ارباب زاده

نگاهش به سمت طوبا که کنار دست تیمسار بود افتاد.

-خوبم پدر، الانم برگشتم.

تیمسار سر تکان داد.

ظاهرا از جنگی که بین دو خان افتاده خبردار شده بود.

ماشین تیمسار برگشت خورد.

ماشین لیلا هم تا جلو رفت.

لیلا پیاده شد.

رابطه اش با تیمسار صمیمی تر بود تا طوبا.

تیمسار به سمتش رفت و آرام بغلش کرد.

بازوی تیمسار روی دست زخمی لیلا نشست.

لبش را زیر دندان گرفت که جیغ نزد.

تیمسار پیشانیش را بوسید.

-خوبی عزیزم؟

-خوبم پدر.

دست دور شانه اش انداخت و با هم داخل شدند.

تیمسار از جریانات پرسید.

لیلا هم بی کم و کاست تعریف کرد.

البته غیر از تیر خوردن خودش.

فرار ارباب زاده

دوست نداشت کسی از این جریان خبردار شود.

ته دلش به مسخره ترین شکل ممکن هنوز به بهرام و عشقش امیدوار بود.

تیمسار با تاسف سر تکان داد.

-انوشیروان هنوز بچه اس.

طوبا فورا اعتراض کرد.

دوست نداشت کسی در مورد برادرهایش حرفی بزند.

تیمسار خندید و گفت: خانم سخت نگیر، خودت خوب می دونی انوشیروان چه جالبیه.

لیلا هم خندید.

ولی بنظرش حق انوشیروان بود کنار زنی باشد که عاشقش شده.

تازه این اولین بار بود که انوشیروان عاشق می شد.

پس چرا نباید به او بهاء داد؟

خسسته بود.

مرخصی گفت و به اتاق خودش رفت.

دلش چرت نیمروزی می خواست.

بدون سرخر و مزاحم.

کمی آسایش و آرامش حقش بود.

فصل سیزدهم

فرار ارباب زاده

زیر درخت کاج پیر خانه ایستاده بود.

تمام آدم هایی که همراهش بودند را درون شهر بسیج کرد که انوشیروان را برایش پیدا کنند.

بخدا که یک گلوله حرامش می کرد ناکس ناموس دزد.

جوجه سر از تخم در نیاورده شاخه شانه می کشید و دزد ناموس می شد.

تا تلافی نمی کرد دست بردار نبود.

غیر از اینکه باوان را از رو می گرفت از زندگی هم ساقطش می کرد.

حالا هرچقدر که اتابک شاخه و شانه بکشد.

-ارباب...

به سمت پیرمرد نوکر خانه زادیش برگشت.

درون دستش چایش خوشرنگی بود.

کمر خمیده اش را صاف کرد.

-نوش جان ارباب.

بهرام چایش را برداشت.

-ممنون.

برعکس خیلی ها تشکر کردن را بلد بود.

ارباب زادگی ربطی به معرفت و شعورش نداشت.

پیرمرد لبخندی زد و رفت.

از کاج فاصله گرفت.

فرار ارباب زاده

روی تختی که با فرش لاکمی مزین شده بود نشست.

پا روی پا انداخت.

دلش هوای دیدن لیلا را کرده بود.

هنوز هم نگران تیری بود که به شانه اش برخورد.

چقدر محتاج در آغوش کشیدنش بود.

بوی نفسش درون صورتش...

قلبش بی قرار شد.

آدرس خانه ی تیمسار را داشت.

ولی نمی خواست قدم از قدم بردارد.

آبرویش مهمتر بود.

نه فقط آبرویش، غرورش هم مهم بود.

سرش بر باد می رفت بهتر بود تا غرور و مردانگیش...

فردا حرف و حدیث راه بیفتد که بخاطر یک زن همه چیزش را به باد داده.

پس این دل لعنتی این وسط چه می گفت؟

حرصش می گرفت از خودش...

دل به دل شده بود.

بین خواستن و نخواستن پنجول می کشید.

نه اینکه اراده نداشته باشد ها...

فرار ارباب زاده

داشت. خوبش را هم داشت.

فقط خواستن لیلا خیلی قوی بود.

دخترک بدجور به دلش چسبیده بود.

دوست داشتنش قشنگ بود.

آنقدر لطافت داشت که روح ناآرامش را پر از شکوفه کند.

دنیای این دختر آنقدر پاک و لطیف بود که دوست داشت درون دنیایش بماند.

شاید خودش هم آرام شود.

صدای کوبیدن در آمد.

نگاهش به سمت در برکشید.

یکی از نگهبانان در را باز کرد.

دوتا از آدم های قشونش که با خودش آورده بود داخل شدند.

یعقوب بود و نادر.

جلو آمدند.

-ارباب متاسفانه فعلا پیدا نشدن، اما آدرس دوتا از این کافه هایی هست که زن های لختی پتی می

رقصن رو دادن و گفتن اونجاها زیاد پیداش میشه.

بهرام سر تکان داد.

-امشب میرم یکی از کافه سرکی بکشم. مرخصین.

با رفتن یعقوب و نادر نفس عمیقی کشید.

فرار ارباب زاده

تابستان خوبی بود.

اگر انوشیروان زهرمارش نمی کرد.

اگر باوان تنهایش نمی گذاشت و اجنبی را به برادرش ترجیح نمی داد.

الله اکبر از دست این بچه بازی ها.

باید سر هر دویشان را بیخ تا بیخ می برید.

درس عبرتی می شد برای سایرین.

ولی برای باوان که دلش نمی آمد.

عزیز کرده اش بود.

کمی از چایش مزمه کرد.

بدون قندین زهرمار بود.

عین زندگی الانش بدون باوان.

چای را رها کرد و بلند شد.

دلش بی تابی می کرد.

خودش هم نمی دانست دردش چیست.

پیاده از خانه بیرون رفت.

وقتی به خودش آمد که مقابل خانه ی تیمسار بود.

نگاهی به دیوار بلند خانه انداخت.

درخت توتی از سمت چپ شاخ و برگ هایش بیرون زده بود.

فرار ارباب زاده

کلافه دست مشت شده اش را پشت کمرش برد.

از کارهای خودش عصبی می شد.

این دل زبان نفهم بازی درآورده بود.

از خانه ی تیمسار فاصله گرفت.

نباید با آبروی خودش بازی می کرد.

کار دل بماند برای بعد!

واجب تر از دل داشت.

نگاهی به آسمان صاف تابستان انداخت.

هیچ ابری نبود.

آبی و یکدست.

کاش زندگیشان هم آبی و یکدست می شد.

فصل چهاردهم

شاید بهتر بود می رفت و کمی خودش را خالی می کرد.

سرکی هم می کشید.

بلاخره انوشیروان تا کی می خواست خودش را پنهان کند؟

کت و شلوار فرنگی پوشید.

با یه فوکول کراوات قرمز.

فرار ارباب زاده

اهلش نبود.

ولی بعضی جاها باید هم‌رنگ جماعت شد.

حاضر و آماده سوار اتولش شد.

به سمت کافه ای که آدرس گرفته بود رفت.

پاتوق خودش جای دیگری بود.

هروقت شهر می آمد آنجا می رفت.

ولی امشب فقط محض خاطر انوشیروان و پیدا کردنش به آنجا می رفت.

می گفتند اسمش کافه ی رقاصه ی شب است.

جلوی کافه توقف کرد.

پیاده شد و آراسته وارد شد.

بوی گند مشروب از هر طرفی می آمد.

هوس کشید جرعه ای بنوشد.

به سمت بار کافه رفت و سفارش داد.

خودش هم جلوی سکوی رقاصی نشست.

جوری لم داد که انگار آنجا را خریده.

نگاهی اجمالی به دور و برش انداخت.

پر بود از زن و دخترهای رنگارنگ که در بغل این و آن جولان می دادند.

نگاهش را گرفت.

فرار ارباب زاده

حوصله ی کسی را نداشت.

فقط منتظر انوشیروان بود.

باید این ارباب زاده ی بی جربزه را ادب می کرد و سرجایش می نشاندد.

رقاصه ها کم کم با تنبکی که زده می شد روی سن آمدند.

نگاه بهرام دوباره و دوباره میان جمعیت چرخ خورد.

برایش نوشیدنی آوردند.

لبی تر کرد.

نمی خواست آنقدر بخورد که مست شود.

فقط برای رنگین کردن میز جلویش بود.

رقاصه ها جوری باسن و سینه هایشان را لرز می دادند که صدای هو کشیدن مردها از هر طرف سالن به

گوش می رسید.

بعضی ها هم از بس بی جنبه بودند همراه اسکناس هایشان تا جلوی سن می آمد و زیر پای رقصه ها

پول می ریختند.

برعکس بهرام که ساکت و آرام نشسته بود.

ششدانگ حواسش به سمت ورودی بود.

چون مطمئن بود که درون سالن خبری از انوشیروان نیست.

اگر پیدایش می کرد فقط...

خدا به دادش برسد.

فرار ارباب زاده

نگاهش را باز هم به جلو داد.

زنی با لباس بلند شبرنگ که حسابی هم برق می زد جلو آمده بود و می خواند.

صدای تیز و زیبایی داشت.

خوب هم می خواند.

تمام زیر و بم های ترانه را رعایت می کرد.

لیوانش را برداشت و لبی تر کرد.

فقط پنج دقیقه حواسش به ورودی نبود.

وقتی هم حواسش را به ورودی داد خبری نبود.

بلاخره ده شب خسته از انتظار بلند شد.

ظاهرا که انوشیروان حدس زده بود که اینجور جاها به سراغش می آیند افتابی نمی شد.

به سمت بار رفت تا حساب کند و برگردد خانه.

فقط یک لحظه چشمم به چهره ای آشنا افتاد.

دقت کرد.

اینکه لیلا بود.

با لباس قرمز و ماتیک سرخش بین دوتا جوان نشسته و قهقهه می زد.

دستش مشت شد.

رگ غیرتش آنقدر ورم کرد که کارد می زدی خوش نمی آمد.

هیچ چیزی حالیش نبود.

فرار ارباب زاده

فقط به سمتش رفت.

بالای سرش که ایستاد، نگاه لیلا بالا کشیده شد.

با دیدن بهرام رنگش پرید.

ولی خودش را نباخت.

بهرام با لحن پر از هشدار و خشنی صدایش زد: لیلا!

لیلا به زور به همراهانش لبخند زد.

بلند شد و گفت: تو اینجا یی؟

-جمع کن بریم.

لیلا متعجب نگاهش کرد.

-بله؟!

-کری؟ میگم جمع کن بریم قبل از اینکه به زور ببرمت.

لیلا هم عین خودش جواب داد.

-به تو چه؟ من هر جایی دلم بخواد میرم. وکیل وصی منی؟

نه ظاهرا زبان خوش حالیش نبود.

باید به زور می بردش.

مچ دست لیلا را گرفت که دو جوان کنار لیلا بلند شدند.

-شما چیکاره ی مملکتی که دست دختر مردمو گرفتی؟

بهرام خرید: یه کلمه دیگه حرف بزنی دندان تو دهنتم نمی ذارم جوجه فوکولی.

فرار ارباب زاده

لیلا ترسید دعوا بالا بگیرد.

ولی نمی خواست زیر بار حرف زور بهرام برود.

مانده بود این آقا بالاسری ها چه معنی داشت.

میچ دستش را کشید.

-من جایی با تو نیام.

بهرام کلافه محکم به سینه ی جوانی که حرف زده بود کوبید.

-راه رو باز می کنی یا قیامت کنم؟

لیلا دستش را جلوی دهانش گرفت.

بهرام اصلا قابل کنترل و پیش بینی نبود.

لیلا داد و بیداد کرد:چیکار می کنی؟ مگه اینجا هم دهاته؟

بهرام جوری با چشمان سرخ نگاهش کرد که لیلا زبان به دهان گرفت.

بهرام بازوی لیلا را چسبید.

شده به زور ولی از کافه بیرون بردش.

لیلا دست و پا می زد.

سروصدا می کرد.

ولی فایده ای نداشت.

بهرام کار خودش را می کرد.

به سمت اتولش کشاندش.

فرار ارباب زاده

در را باز کرد و لیلا را به داخل هول داد.

با تاکید و خشم گفت: جرات داری پاتو از این بی صاحب شده بیرون بذار.

خودش اتول را دور زد و پشت فرمان نشست.

لیلا ترسیده و عصبی بود.

دوست داشت سر بهرام داد و بیداد کند.

اما چه فایده داشت؟

بهرام بی حرف اتولش را روش کرد و ماشین را راند.

- کجا میریم؟

- خونه ی شما.

- منو پیاده کن، تو به چه حقی منو بازخواست می کنی؟

- به حق خیلی چیزا.

لیلا داد زد: مگه تو منو رد نکردی؟ دیگه دخالت کردنت تو زندگی من یعنی چی؟

بهرام هم عین خودش گفت: غلط کردم، بگم غلط کردم راضی میشی؟

لیلا متعجب به بهرام خیره شد.

- چی گفتی؟

خود بهرام هم ماند که چه گفته.

-هیچی!

-بزن کنار منو پیاده کن.

فرار ارباب زاده

بهرام توجهی نکرد.

لیلا جیغ کشید.

بهرام مجبور شد ماشین را کنار بکشد.

-چته دختر؟

-هیچیم نیست، از دستت خسته ام، تو زندگی من دخالت نکن آگه هیچ کاره ای، فهمیدی؟

-نه!

-برو بمیر، اه.

دستش رفت که پیاده شود، بهرام معطل نکرد.

دوباره ماشین را راند.

اما اینبار به جای اینکه لیلا را ببرد خانه ی تیمسار به سمت خانه ی خودش برد.

لیلا عصبی بود.

دلش می خواست به جان بهرام بیفتد.

تا جان دارد کتکش بزند.

اما چه فایده؟

چه چیزی تغییر می کرد؟

این مرد یک وحشی تمام عیار بود.

-خدا لعنتت کنه.

-دیگه پاتو تو اون کافه نمی ذاری.

فرار ارباب زاده

-میرم، هرجایی دلم بخواد میرم، تو هم حق نداری کاری کنی. اصلا ربطی به تو نداره.

در کت بهرام نمی رفت که.

لیلا مال خودش بود.

با هیچ بنری بشری تقسیمش نمی کرد.

تنها و تنها مال خودش بود.

جلوی در خانه ی خودش توقف کرد.

بوق زد.

نگهبان در را باز کرد.

لیلا حرصی گفت: اینجا چیکار می کنیم؟

-میگه نمی خواستی تو اون خراب شده پیکت رو ببری بالا؟ اینجا با من ببر بالا.

لیلا پوزخند زد.

-من همنشینی عین تو نمی خوام.

-لجبازی نکن.

ماشین را داخل برد.

لیلا پیاده شد و به سمت در خروجی راه افتاد.

بهرام به سمتش رفت.

یکباره بغلش کرد و روی دوشش انداختش و داخل بردش.

لیلا شروع کرد جیغ جیغ کردن.

فرار ارباب زاده

بهرام محل نداد.

مستقیم به سمت سالن پذیرایی بردش.

همین که او را روی زمین گذاشت دست لیلا بالا رفت و سیلی روی گونه ی بهرام نشست.

-وحشی!

لیلا به شدت عصبی بود.

ولی بهرام نبود.

فقط نگاهش می کرد.

-خسته شدم از رفتارات، از دست پس می زنی و با پا پیش می کشی که چی؟ مگه من خواهرزاده ی

اتابک دشمن خونیت نیستم؟ پس چی می خوای از جون من؟ بازیچه شدم؟ همیشه و همه جا جلومی، اما

هروقت من میام سراغت ازم دور میشی، فکر می کنی قشنگه؟ درسته؟ من زندگیم همینه که دیدی، کافه

رفتن، لاس زدن با این و اون....

کوبیده شدن یکهویش به دیوار غافلگیرش کرد.

صدایش قطع شد.

با حیرت به بهرام نگاه کرد.

-جرات داری از این به بعد کاراتو تکرار کن.

روی غیرت بهرام دست گذاشته بود.

-کی می خواد جلوی منو بگیری؟

بهرام درون سینه اش ایستاد.

فرار ارباب زاده

چانه ی لیلا را محکم گرفت.

-جرات داری پاتو تو کافه های این شهر بذار، جرات داری با یه مرد هم کلام بشو، روزگار تو و اون

آشغالای دورتو سیاه می کنم.

-ازت متنفرم.

فشار دست بهرام روی چانه ی لیلا شدیدتر شد.

مستقیم نگاهش می کرد.

-من اندازه ی تمام عمری که دارم عاشقتم دختر.

لیلا لال شد.

فقط نگاهش کرد.

الان چه گفت؟

درست شنیده بود یا که گوشش می خواست این ملودی را بشنود؟

-نمی دارم نگاه هیچ آشغالی بهت بیفته، بفهم.

-نمی فهمم.

بغض کرده بود.

دلش می خواست گریه کند.

"می خوام به بودنت فکر کنم..."

به ته ته اش..

وقتی کنارم روی تخت خواب نشسته ای و آفتاب عصر لم می دهد روی پاهایمان...

فرار ارباب زاده

چروک دست هایمان یادمان می اندازه چقدر تا ته اش رفتیم."

هم می فهمید هم نمی فهمید.

بیشتر شوکه بود.

دلش لحن مهربانتری می خواست.

یکی دو تا نوازش...

یکی دو تا از آن لبخندهای جذاب مردانه که پشتش رودخانه است و یک جنگل سبز...

خط و نشان کشیدن که نشد دوست داشتن؟

بهرام آرامتر شد.

دستش جلو آمد و گونه اش را نوازش کرد.

-چون خواهرزاده ی اتابکی بهت نزدیک نمیشم که آسیب نبینی.

لیلا با بغض و عصبانیت گفت: نظر منم شرطه مگه نه؟

بهرام لبخند زد.

چقدر این دختر بچه ی احساساتی را دوست داشت.

دستش پشت کمر لیلا آمد.

-بعدش چی؟

-بعد چی؟

-بعد از فهمید بقیه؟

لیلا کاملاً جسورانه گفت: مگه نظر بقیه مهمه؟

فرار ارباب زاده

بهرام به قهقهه خندید.

فکرش را هم نمی کرد که این دخترش این همه نترس باشد.

-اتابک...

لیلا اخم کرد.

-به من چه که تو و اتابک از بچگیتون با هم مشکل داشتین، من فقط خواهرزاده اشم نه خودش، تمومش

کن دشمنیتو...

-باوان...

لیلا با جسارت تمام گفت: فکر فرار رو من تو سر انوشیروان و باوان انداختم، باز می تونم بگردم و

پیداشون کنم اما...

بهرام اخم کرد.

این نیم وجبی عجب دل و جراتی داشت.

-کاری به کارشون نداری باشه؟ بذار زندگیشونو کنن.

-انوشیروان با آبروی من بازی کرده، تا تقاص پس نده ولش نمی کنم.

لیلا با حرص به تخت سینه اش کوبید.

-برو کنار.

بهرام متعجب نگاهش کرد.

-کجا؟

-تو هیچ منطقی نداری.

فرار ارباب زاده

-لیلا...

روی تمام برگ های عالم می نوشتن لیلا صدا زدن را فقط یک نفر بلد است.

بقیه لیلا نگویند...

همه کس که لیلا را قشنگ تلفظ نمی کند.

دستش مشت شد.

-چته؟ انوشروان عاشقه می فهمی؟ عاشق خواهرت. نه تو نه اتابک درکشون نکردین، اگه کرده بودیم

الان نمی خواستین دربه در دنبالشون باشین.

بهرام فقط محوش نبود.

جوری خیره نگاهش کرد انگار می خواست لیلا را ببلعد.

"می گویند آسمان ابر بکشد...

باران بیارد..

بوی خاک نم خورده بلند شود...

تازه آنوقت است که می شود عاشق شد.

به والا که دروغ است.

بنشینند روبرویت و حرف بزنند.

به همین راحتی می شود عاشق شد."/

-من فقط تورو می فهمم نه هیچ کس دیگه ای.

لیلا برو بر نگاهش کرد.

فرار ارباب زاده

- تو منم نفهمیدی.

نفسش را بیرون داد.

- بذار برم!

- بمون.

- که چی بشه؟

امان از این بلبل زبانش!

عین عقرب بلد بود که نیش بزند.

- انوشیروان و باوان که پیدا بشه...

لیلا وسط حرفش پرید.

- اونا به من ربطی ندارن.

به هیچ صراطی این نیم وجب بچه مستقیم نبود.

نمی فهمید دیگر چه کند و چه بگوید.

کم آورده بود.

نشست روی صندلی چوبی کنار پنجره و به در اشاره کرد.

- برو!

لیلا متحیر لحظه ای نگاهش کرد.

درک کردن این همه سخت بود؟

دستش مشت شد.

فرار ارباب زاده

بغضش شدت گرفت.

-نمی بخشمت.

مستقیم به سمت در رفت.

بهرام کلافه بلند شد.

بازوی لیلا را گرفت و با ضرب به سمت خودش کشید.

چانه اش را محکم گرفت.

درون چشمانش مستقیم نگاه کرد.

-به جهنم.

نمی توانست که قید بوسیدنش را بزند.

این لب ها باید بوسیده می شد.

نگذاشت حتی لیلا دست و پا بزند.

جوری شروع کرد بوسیدنش که لیلا فقط توانست چنگ بیندازد به یقه اش.

درست بود با خیلی از پسرها مست کرده بود.

آنقدر هم پیک و پیک بالا رفته بود که خیلی چیزها برایش مهم نباشد.

اما کسی او را تا به حال نبوسیده بود.

تنش را احاطه نکرده بود.

برای بودن با تنش نقشه نکشیده بود.

همه ی این ها اولین زندگیش بود.

فرار ارباب زاده

اولینی پر لذت!

با تپش شدید قلبش!

جوری ضربان گرفته بود انگار رودخانه طغیان کرده.

سیل در راه بود و آبادی ویران.

بهرام وقتی رهایش کرد گفت: نه اتابک نه تیمسار هیچ کی نمی تونه تورو از من بگیره.

این بار خطا نکرده بود.

دست روی هیچ ممنوعه ای نگذاشته بود.

این میوه ی تازه رسیده مال خودش بود.

لیلا لب زیرینش را درون دهانش برد و مکید.

بهرام گونه اش را نوازش کرد.

-ببخشید.

-بابته؟

-تمام مدتی که اذیت شدی.

-از حالا به بعد؟

بهرام یک دسته از موی لیلا را پشت گوشش زد.

-فقط بهم فرصت بده باوان و انوشیروان پیدا بشن، بعدشو خودم تا ته اشو درست می کنم.

-حتی با وجود اتابک؟

بهرام مصرانه گفت: حتی با وجود اتابک!

فرار ارباب زاده

بلاخره لیلا لبخند زد.

دستش را روی سینه ی بهرام گذاشت.

-بلاخره باید همه چیز درست بشه.

-اگه تو نبودی هیچ وقت درست نمی شد.

-من هستم.

-پس درست میشه.

لبخند لیلا شبیه دریا شد.

پرخروش و زیبا!

-باید ببرمت خونه.

-هنوز وقت دارم.

تا پاسی از شب وقت بود.

-از حالا دیگه پاتو تو هیچ کافه ای نمی ذاری.

لیلا طلبکارانه دست به کمر شد و گفت:تو چرا رفتی؟

بهرام لبخند زد.

-برای پیدا کردن انوشیروان.

-انوشیروان می دونه دنبالشین اونجاها آفتابی نمیشه.

بهرام موزیانه گفت:نرم؟

لیلا به تخت سینه اش کوبید.

فرار ارباب زاده

-خیر جناب.

عقب رفت.

-کو اون پیکی که قرار بود بالا بریم؟

عاشق همین جسارت هایش بود.

-میارم برات.

از اتاق بیرون رفت.

لیلا تازه فرصت کرد اطراف را دید بزند.

اتاق شیکی بود.

با نور کافی.

پنجره اش بزرگ بود و آفتاب گیر.

البته که الان شب بود و چیزی هم مشخص نبود.

فرش های دست بافت لاکی زیر پایش با نقش و نگار گل و بوته اش را دوست داشت.

چلچراغ بزرگی هم از سقف آویزان بود.

دیوار پر بود از تزیینات ظرف و ظروف های نقش بند شده.

سلیقه اش را دوست داشت.

شاهانه می پسندید.

هرچند خودش هم میان قلدری و منم منم کردن هایش دست کمی از یک شاه نداشت.

حشش بود بکشدهش!

فرار ارباب زاده

کم عذابش نداد که!

هرروز یک بهانه و یک جور پس زدن.

به طمت طاقچه ی پنجره رفت.

همان جا نشست و پنجره را باز کرد.

نسیم خنکی می وزید.

شب را بیشتر از روز دوست داشت.

شاید چون آنقدر ساکت بود که دلش را بالا و پایین کند.

نگاهش را به بیرون دوخت.

صدای جیرجیرک می آمد و بس!

ابر هم زیر ابرها پنهان بود.

شب سیاهی بود.

با آمد بهرام نگاهش به سمتش چرخید.

دو گیللاس به رنگ سبز رنگ و شیشه ای بلند دستش بود.

گیلاس ها را به دست لیلا داد.

-خب؟

بهرام برای هردویش تا نیمه ی گیللاس ریخت و شیشه را روی طاقچه گذاشت.

بالای سر لیلا ایستاد و گیللاش را گرفت.

-خب چی؟

فرار ارباب زاده

لیلا شانه بالا انداخت.

حالا که حرف هایشان را زده بودند.

خط و نشان هایشان را هم کشیده بودند.

حرفی نمانده بود.

فقط کنار هم کمی عشق کنند.

بهرام نیمی از مشروبش را یکسره سر کشید.

ته مانده اش را روی طاقچه گذاشت.

دستش را پشت کمر لیلا گذاشت.

-خوبه که این همه جسور و لجبازی.

لیلا لبخند خانمانه ای روی لب آورد و از لبه ی طاقچه بلند شد.

مشروبش را مزمره کرد و گیلانش را روی طاقچه گذاشت.

کار هورمون ها نبود.

همه چیز ربط مستقیم داشت به دلشان.

به عشق بازی نگاهی که به عشق بازی نشان وصل می شد.

اشکالی نداشت که!

یک بار بود.

همدیگر را خواسته بودند.

اعتراف عشق قشنگی هم داشتند.

فرار ارباب زاده

لیلا کف دستش را روی سینه ی بهرام گذاشت و کمی فشرد.

-من چرا اینجام؟

بهرام حرصی گفت:چون من خواستم.

تمام حرصش از خودش بود که سعی می کرد خود لعنتیش را کنترل کند.

می ترسید از دستش در برود.

آن وقت لیلا زیر تنش نفس بکشد نه روبرویش!

از آخرین باری که مزه ی یک زن را چشیده بود خیلی وقت بود که می گذشت.

لیلا دستش را روی سینه ی بهرام تکان داد.

-کارات همیشه با زوره...

با جسارت و اخم های درهم گفت:ولی حریف من نمیشی.

لبخند کجی زد.

به تخت سینه ی بهرام کوبید.

او را کمی به عقب هول داد.

-نه وقتی از این به بعد من چیزی بخوام.

همیشه که یک مرد نباید منم منم کند.

ملکه ها هم حق اظهارنظر دارند.

آن هم کاملا گستاخه و تا حدی سنگدلانه!

بهرام به بازی که لیلا راه انداخته بود لبخند می زد.

فرار ارباب زاده

جن زده شده بود.

وگر نه که امشب آن هم تنهایی کنار یک مرد از این کارها نمی کرد.

-نکن دختر، تاوانش سنگین میشه ها!

لیلا خندید.

-ترسیدم.

بهرام یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

موزیانه دست لیلا را گرفت و به سمت خودش کشید.

-پس انتخاب کردی امشب منو تا مرز جنون بکشونی!

لیلا متوجه ی منظورش نشد.

ولی وقتی لب های داغ و پر از حس و حال بهرام روی قلوه ی لب هایش نشست تازه فهمید چه خبر است.

بهرام تا حدی وحشیانه و پر از خواستن می بوسیدش.

جوری که لیلا تپش قبلش واضح ترین صدای اتاق بود.

نابلد نبود.

اما انگار خجالت می کشید همراهیش کند.

بهرام می بوسید.

جوری که انگار مال خودش است.

پر از حس و زجر!

فرار ارباب زاده

دست بهرام دور کمرش قفل بود.

آنقدر به خودش فشارش داد که حس درد درون کمرش داشت.

انگار می خواست حرصش را خالی کند.

بهرام که به همین بوسیدن افاقه نکرد.

لب هایش را تا زیر گلو و بالای سینه ی لیلا سر داد.

جوری که نفس لیلا به شماره افتاد.

چنگ انداخت به شانه ی بهرام که تمامش کند.

نمی خواست تا وقتی برمی گردد وسط اتاق مشغول جمع کردن لباس هایش باشد.

می دانست بیشتر از این نمی تواند مقاومت کند.

دلش پر از خواستن بهرام بود.

آنقدر که اگر بهرام فقط لب می زد و چیزی می گفت تمام خودش را در اختیارش می گذاشت.

بهرام آخرین بوسه اش را روی سینه ی لیلا گذاشت.

حال هر دویشان ناجور خراب بود.

بهرام فقط صورتش را عقب کشید.

وگر نه از لیلا جدا نشد.

چشمانش خمار بود.

لیلا را بیشتر از این بوسه ها می خواست.

خیلی گستاخانه و بی پرواتر!

فرار ارباب زاده

لیلا نگاه خجالت زده اش را از آهن ربای چشمان بهرام دزدید.

نه خودش نه بهرام میلی نداشتند یک وجب هم به تن چسبیده به همشان فاصله بدهند.

بهرام بالاخره به حرف آمد.

-ببخشید، فقط یکم هول کردم.

لیلا را بغل کرد.

لیلا سرش را روی شانه ی بهرام گذاشت.

-وقتی همه چیز تموم بشه، میشه یه جور دیگه تجربه اش کرد.

از دختر فرنگ رفته ای عین لیلا این همه حیا و خجالت بعید بود.

فکر می کرد دریده تر از این حرف ها باشد.

حداقل خودش پیشقدم شود.

اما ظاهرا باز هم محاسباتش اشتباه از آب درآمد بود.

-زود تمومش می کنم.

انوشیوان پیدا می شد همه چیز تمام می شد.

پیدایش می کرد.

طلبش را می گرفت.

بعد هم لیلایش را!

لیلا سهم خودش بود.

برای خودش!

فرار ارباب زاده

هیچ بنی و بشری حق نداشت حتی در موردش فکر کند چه برسد به اینکه دستش خطا برود!

بخدا که همه شان را قلع و قم می کرد.

-بریم خونه؟

کاش امشب نمی رفت.

کنارش می ماند.

تا خود صبح بدون پلک زدن فقط نگاهش می کرد.

قربان صدقه ی رعنا ی پرمعنی وجودش می شود.

شاید تا خود صبح حرف می زدند.

از همه چیز!

حتی بچه های آینده شان...

عروس شدنش...

میان سفیدی لباس و توری که روی صورتش افتاده.

حتی فکر کردن در موردش هم شیرین بود.

کاملا بی میل از لیلا جدا شد.

عجیب بود که به زنی این همه میل داشت.

سابقه نداشت دست و دلش اینگونه بلرزد.

هرچند که دوبار قبل در زندگیش شکست خورد.

ولی باز در این حد نبود.

فرار ارباب زاده

این بار به طور عجیبی دلش می لرزید.

خواستنش دیوانه کننده بود.

"دختر توت..."

از فردا که از خواب بیدار می شوی لبخند بزنی

مردی کمی آن طرف تر از پنجره ی اتاقت..."

دارد جان می دهد..."

دست لیلا را کشید.

-بیا می برمت.

کاش نمی بردش!

همین جا میان تنش حبسش می کرد.

عاشقی راه می انداختن به وقت آسمان و شب!

لیلا خیره ی قیافه ی عبوس بهرام بود.

دل دل کردنش را می فهمید.

لبخند زد.

چکار می کرد؟

مطمئن بود می ماند کار دست خودشان می دادند.

آن وقت بود که باید هر تکه لباسشان را جایی از اتاق جمع کنند.

از فکرش هم تمام تنش گر می گرفت.

فرار ارباب زاده

خجالت تزریق می شد در رگ و پی اش!

به سمت اتول که درون حیاط پارک بود رفتند.

لیلا دستش را فشرد.

-فرداشب میرم کافه.

بهرام ایستاد و با خشم نگاهش کرد.

لیلا خندید.

اشاره ای به حیاط کرد.

-کافه ی اینجا!

چهره ی بهرام از هم باز شد.

-خودم میام دنبالت.

لیلا لبخند زد.

این غیرت خرکی آخر او را می کشت.

سوار ماشین شد.

هنوز لبخند روی لبش بود.

دلش می خواست تا جان دارد قربان صدقه اش برود.

مرد هم این همه مرد می شد و پر تلاطم؟

بهرام کنارش نشست.

نمی خواست حرفی بزند.

فرار ارباب زاده

وگرنه باز می بوسیدش.

لیلا با همان لبخند کاملا مودب و متین نشست.

بهرام ماشین را به حرکت درآورد.

اصلا هم نگفت که گوشه ی لبش جای رژ باقی مانده.

بگذارد بدانند این مرد صاحب دارد.

رسیده به خانه ی تیمسار، لیلا تند به صورتش و دور دهانش دست کشید.

به سمت بهرام برگشت.

-ممنونم.

بهرام با لبخند نگاهش کرد.

-بابت کدومش؟

لیلا به سرعت سرخ شد.

این یادآوری ها جاننش را می گرفت.

-خیلی بدجنسی.

بهرام نگاهی به اول و آخر کوچه انداخت.

خبری نبود.

البته که دیروقت هم بود.

کسی این وقت شب رد نمی شد.

-وایسا!

فرار ارباب زاده

لیلا متعجب به سمتش برگشت.

-چرا؟

-واسه این...

حرفش را با بوسه ای که از لیلا گرفت تمام کرد.

آنقدر هم عمیق بود که لیلا دوباره قلبش ضربان بگیرد.

لیلا با حرص او را به عقب هول داد.

-خدا لعنتت کنه.

بهرام بلند خندید.

لیلا هم چشم غره ی جانانه ای نثارش کرد و پیاده شد.

بهرام هم موزیانه گفت: فرداشب منتظرم.

لیلا با حرص لب گزید.

بدون اینکه برایش دست تکان بدهد کلید انداخت و در را باز کرده داخل شد.

بهرام دستی به لب هایش کشید.

برای اولین بار بهشت واقعی را تجربه کرد.

چقدر هم شیرین بود.

هومی گفت و اتول را روشن کرده به سمت عمارت خودش رفت.

امشب را با دلتنگی فردا می خوابید.

تا فرداشب عین مرغ سر کنده می شد.

فرار ارباب زاده

خدا کند زود بگذرد.

زود زود!

فصل پانزدهم

اتابک عصبی لیوان درون دستش را به سمت دیوار پرت کرد.

صدای شکستنش پیچید.

بلافاصله تمام تکه هایش هر جایی پخش شد.

روناک ترسیده خودش را به اتاق رساند.

نگاهی به اتابک انداخت.

بعد هم نگاهش چرخید روی کل اتاق!

-چی شده؟

اتابک به شدت کلافه بود.

انوشیروان تمام مردانگیش را زیر سوال برده بود.

خدا رو خوش می آمد از پس یک الف بچه بر نمی آمد؟

اتابک به دست مبل چوبی رفت.

روی قرمزی مخملش نشست.

روناک با آرامش کنارش بود.

-پیدا نشد نه؟

فرار ارباب زاده

تازه دیده بود یکی از نوکرهایش دست خالی از اتاق بیرون آمد.

حرص و عصبانیتش از همان بود.

روناک نوازشگرانه دستش را روی پوست زیر اتابک بالا پایین کرد.

روبرویش زانو زد.

-چرا نمی داری به حال خودشون باشن؟

نفسش از جای گرم بالا می آمد.

وگرنه این همه راحت حرفی نمی زد.

-جواب بهرام رو چی بدم؟

روناک موزیانه گفت:چرا نمی داری لیلا جوابشو بده؟

اخم های اتابک دوتا چنگل پرپشت صورتش را به هم وصل کرد.

-حالت خوش نیست، بدتر از منی روناک!

روناک لبخند زد.

-اتفاقا خیلی از تو اعصابت داغونت بهترم. بهرام از لیلا خوشش میاد.

اتابک غرید:غلط کرد.

روناک زود بلند شد.

اتابک را محکم بغل کرد.

با صدای پر از آرامشی گفت:تو یه جوری در مقابل عشق و دوست داشتن جبهه می گیری که می ترسم یه

روز منم دوست نداشته باشی.

فرار ارباب زاده

اتابک با وسواس دستش را دور روناک قفل کرد.

-خدا اون روز رو نیاره دختر!

روناک سر اتابک را بوسید.

-پس بذار هرکی تو حال خودش باشه، انوشیروان عاشق خواهر بهرام شده، نه تو نه بهرام هیچ کاری از

دستتون برنمیاد مگه باهاتش کنار بیاین.

روناک را رها نکرد.

فقط او را روی پایش نشاند.

چقدر این زن همیشه بوی عطر می زد.

انگار یک توت فرنگی تازه!

-من نباید بدونم برادرم کجاست؟ چیکار می کنه؟ یه دختر غریبه بدون محرمیت...الله اکبر!

روناک لبخند زد.

عاشق این لجباجت عجیب شوهرش بود که حرف در کتش نمی رفت.

روناک مستقیم به چشمانش نگاه کرد.

-می دونی چقدر عاشقتم؟

چهره ی اتابک از هم باز شد.

لبخند زد.

-می دونم.

روناک بیشتر لبخند زد.

فرار ارباب زاده

صورتش را جلو آمد و اتابک را بوسید.

لب هایش برای این هم آغوشی زق زق می کرد.

وقتی به خودش آمد که تند تند در حال درآوردن لباس های اتابک بود.

اصلا هم مهم نبود که غروب شده.

که ممکن است کسی برسد.

که اتاق پر از شیشه های خورد شده است.

هر دو طالب بودند.

در آغوش هم...

نفس نفس زن زیر گوش هم!

اتابک هول تر بود.

با بالاتنه ی لخت به سمت در و پنجره ها هجوم بود.

همه را بست و دوباره به سمت روناک آمد.

از این لباس های بلند متنفر بود.

باید جان می کندی که بتوانی درشان بیاوری.

ولی وقتی تن لخت و بی نقص روناک مقابلش ایستاد هومی گفت.

دست هایش پیله وار دور روناک حلقه شد.

کنار گوشش گفت:بوی بهشتو میدی.

روناک خودش را به لختی تن اتابک چسباند.

فرار ارباب زاده

دستانش شناکننده روی کمر اتابک بالا و پایین شد.

اتابک یکباره بغلش کرد.

پاهای روناک دور کمر اتابک پیچید.

اتابک او را ته اتاق برد.

جایی که می دانست ریز ریز شیشه ها انجا نرفته.

روناک را روی زمین خواباند.

با احساس لذت شدید خودش را وسط پاهایش جا کرد.

روی تنش دراز کشید.

اما سنگینیش را روی روناک نینداخت.

بوسه هایش را از لب هایش شروع کرد.

زیر گلو تا خط سینه اش...

روناک چشمانش را بسته بود.

لذت بخش ترین قسمت دنیا بود.

یک هم آغوشی پر از لذت!

روناک صدایش را کنترل می کرد که بیرون نرود.

وگرنه که آبرویشان می رفت.

اصلا دوست نداشت خجالت زده شان کند.

اتابک حریصانه همه ی تنش را بوسید.

فرار ارباب زاده

خیسی لب هایش جای جای تن روناک مانده بود.

حس خوبی بود.

تمام این مدت جنگ اعصاب داشتند.

اتابک کم حرص نخورده بود.

چه اشکالی داشت کمی خوش باشد.

از خودش، از زنش، از یک هم آغوشی داغ لذت ببرد.

روناک هم می خواست.

خسته شده از بس اتابک را عصبی می دید.

دلش می خواست بخندد.

آرامش داشته باشد.

اتابک آخرین بوسه اش را زیر گلوی روناک گذاشت.

روناک با خنده گفت: حس می کنم این سری حامله میشم.

اتابک خندید.

-به به چه خبر خوبی!

روناک پرشور خندید.

خودش در آغوش اتابک جا کرد.

-شهریار کوچیکه!

-شهریار سه سالشه.

فرار ارباب زاده

روناک درون آغوش اتابک دست روی شکمش گذاشت.

-خدا کنه دختر بشه.

اتابک چیزی نگفت.

-من دختر دلم می خواد اتابک!

اتابک لبخند زد و گفت: چرا که نه!

-تو پسر بیشتر دوست داری مگه نه؟

-چه فرقی داره؟ مهم اینه بچه ی منه از تو...

گونه ی روناک را بوسید و بلندش کرد.

ای که باز دلش ضعف رفت برای تن خوش تراش روناک.

محکم بغلش کرد.

-خدا چه نعمتی داده به من!

عاشق هیذبازی های اتابک برای خودش بود.

کیف می کرد که هر جا برود هم آخرش برمی گردد به تن و بدن روناک!

که سیر نمی شود.

انگار هر بار با زن جدیدی همبستر شده.

اتابک را بوسید.

خم شد و لباس هایش را تن زد.

صدای شهریار می آمد که داشت صدایش می زد.

فرار ارباب زاده

چشمک پرنازی برای اتابک زد.

-دیگه عصبی نباش.

اتابک شلوارش را پا کرد و گفت:نیستم.

واقعا هم نبود.

انگار این آرامش یک هویی را به شدت نیاز داشت.

رونکش همیشه به موقع به داد می رسید.

لباس پوشیده از اتاق بیرون رفت.

باید می رفت سراغ بهرام.

حرف می زدند.

آسمان لاجورد بسته بود.

افق دیگر مشخص نبود.

رونک شهریار را بغل گرفته پرسید:کجا میری؟

-میرم تا عمارت بهرام.

رونک فوراً گفت:دعوا راه ننداز.

چشمی سرسری گفت و به سمت اتولش رفت.

اصلاً و ابداً نمی خواست کسی را همراه خودش ببرد.

تنهایی می رفت.

دو کلام حرف می زد و برمی گشت.

فرار ارباب زاده

بهرام نامرد نبود از پشت خنجر بزند.

پشت فرمان نشست.

نگهبان در را باز کرد.

گازش را گرفت و رفت.

ماشین درون حیاط پارک کرد.

لیلا لبخند زد.

-کافه ی خوبی دارید جناب.

بهرام خندید.

انگار یادش رفته بود باید به دنبال انوشیروان باشد.

که باوانش دست انوشیروان است.

فقط عشق بازی با لیلا را می خواست.

لیلا از ماشین پیاده شد.

بوی عطر رازقی ها می آمد.

نفسش را پر کرد.

بهرام به فانوس هایی که روشن بود نگاه کرد.

گفته بود امشب را فانوس روشن کنند.

برق ها خاموش باشد.

فرار ارباب زاده

البته برق بیرون نه داخل!

لیلا دستی به موهای حالت دارش کشید.

-خب جناب امشب به صرف چی هستیم؟

بهرام دستش را گرفت و گفت:باهام بیا.

نمی خواست جلوی این همه چشم کاری کند.

هرچند که قلبش بی تابی می کرد.

دوباره به سمت همان اتاق شب قبل رفتند.

البته گفته بود بساط مشروب را حاضر و آماده کنند.

امشب بزم بود.

بزم بوسه به صرف یک آغوش تنگ!

لیلا وارد اتاق شد.

کش و قوسی به تنش داد.

غرغرکنان گفت:کل امروزو خوابیدم.

بهرام به دیوار تکیه داد و نگاهش کرد.

خدایا چقدر زیبا بود.

قنوس هم اگر سر از خاکستر بیرون می آورد این همه زیبا نمی شد.

لعنتی خاص!

لیلا به سمتش چرخید.

فرار ارباب زاده

به نگاه درگیر شده شان لبخند زد.

-چیه؟

-حس می کنم هیچ زنی رو تو زندگیم عین تو زیبا ندیدم.

لیلا مات نگاهش کرد.

نفسش را سنگین بیرون داد.

به سمت بهرام آمد.

باور نمی کردی مردی به خشونت و لجاجت بهرام هم بلد باشد این همه حرف های قشنگ بزند.

جلو آمد.

دستش را روی گونه ی زبر بهرام گذاشت.

-شاید چون تو منو زیبا می بینی.

بهرام عشق ریخته بود میان نگاهش.

فقط برو بر نگاهش می کرد و سیر نمی شد.

لیلا با لبخند گفت:می خوام برات انوشیروان رو پیدا کنم.

بهرام یک تای ابرویش را بالا انداخت.

-بعدش چی؟

لیلا با ناز و عشوه گفت:بعدش بشم خانم عمارت.

-الانم هستی.

-الان دختر تیمسارم و یه معشوقه ی یواشکی!

فرار ارباب زاده

اخم کرد و گفت: نمی خوام این باشم.

-نیستی!

از بهرام فاصله گرفت.

-الان هستم، یواشکی اومدن من اینجا یعنی معشوقه ی یواشکیم. چون از اتابک و پدرم می ترسم، چون

نمی تونم چیزی رو پیش بینی کنم. ممکنه هر اتفاقی بیفته. امن نیست. بودن تو کنارم امن نیست. به

داشتنت مطمئن نیستم. می ترسم...

بهرام بازویش را گرفت.

او را به سمت خودش کشید.

-آروم باش دختر.

لیلا بغض کرد.

-نمی خوام هیچ چیز یواشکی تو زندگیم اتفاق بیفته. من تو و خودمو تو یه رابطه ی رسمی و تمام و کمال

می خوام.

بهرام محکم بغلش کرد.

چقدر هم دخترکش دل نازک بود.

اشکش دم مشکش!

می ریخت و برای حق داشته و نداشته اش گلایه می کرد.

کنار گوشش را بوسید.

فرار ارباب زاده

-تو معشوقه ی یواشکی نیستی، تو نمی خواهی وگرنه من همین الانم تورو همه می تونم از تیمسار خواستگاریت کنم.

لیلا آب بینی اش را بالا کشید.

زود هم اشکش پایین می آمد.

-جنگو با اتابک شروع کردی، چطوری آخه؟

بهرام ساکت شد.

لیلا را نوازش کرد.

-گریه نکن دختر خوب.

لیلا سرش را درون سینه ی بهرام مخفی کرد.

صدای ماشینی توجه هر دو را جلب کرد.

بهرام اخم کرد. لیلا را عقب زد.

به سمت پنجره رفت.

از دیدن اتابک اخم هایش گره خورد.

-اتابکه!

لیلا رنگش پرید.

-من چیکار کنم؟

بهرام شمرده و کاملا جدی گفت:همین جا می مونی از اتاق هم بیرون نمیای.

-چشم.

فرار ارباب زاده

باز با یک چشم گفتن ساده دلبری کرد.

باید می رفت پیشواز اتابک!

اما قبلش به سمت لیلا برگشت.

بوسه ی محکمی از لب های لیلا گرفت.

جوری که لیلا گفت:دردم گرفت.

بهرام لبخند زد.

-اتابک رفت بدترشو سرت میارم.

لیلا خجول لبخند زد.

هرام کاملا شبیه یک ارباب زاده ی غد و مغرور بیرون آمد.

اتابک با تعارف یکی از نگهبانان به جی اینکه داخل بیاید روی تخت بیرون نشسته بود.

هوای بیرون خنک بود و دلچسب.

لیلا هم کنار پنجره به آرامی ایستاده و نگاهشان می کرد.

بهرام کنارش نشست.

-خیره!

-پیداش نکردم.

اخم های بهرام درهم گره خورد.

-قراره چیکار کنیم؟

اتابک لب هایش را به حالت لبخند برگشته درآورد.

فرار ارباب زاده

دستانش را از هم باز کرد و گفت:خواهرت بوده، ناموست، می دونم روی ناموست حساسی...

بهرام اصلا و ابدا طعنه اش را دوست نداشت.

اتابک انگار هنوز هم نمی خواست ماجرای روناک را فراموش کند.

-هر تصمیمی بگیری حق داری.

بهرام کلتش را از پشت کمرش بیرون آورد.

دقیقا سمت پیشانی اتابک نشانه رفت.

لیلا از وحشت دستش را جلوی دهانش گرفت.

ترس در رگ به رگش زوزه می کشید.

-تصمیمش با منه مگه نه؟

اتابک مستقیم و جسور نگاهش می کرد.

خودش هم زمانی بخاطر روناک، بهرام را زخمی کرده بود.

هر دو برای یک چیز جنگیدند. ناموسشان!

پس ایرادی به بهرام وارد نبود؟

-پس اشکالی نداره مغزتو داغون کنم.

-هرکاری که می تونه آرومت کنه مختاری انجام بدی.

اتابک گلنگدن کوچک کلتش را کشید.

لیلا به نفس نفس افتاد.

می ترسید بهرام خرابکاری کند.

فرار ارباب زاده

یادش برود چه قول و قراری با هم دارند.

که نباید اتابک و هیچ کس دیگری آسیب ببیند.

-باوان تنها امید من بود.

-می دونم.

-من تا این سن ازش مواظبت کردم.

-می دونم.

داغ فرار باوان با انوشیروان واقعا سنگین بود.

صدای شلیک که به هوا برخاست لیلا وحشت زده جیغ کشید و بیرون آمد.

اتابک اول به بهرام و بعد هم به لیلا نگاه کرد.

لیلا اینجا چه می کرد؟

برام تیر را از بیخ گوش اتابک رد کرده بود.

از اول هم قصد نداشت که اتابک را هدف قرار بدهد.

بهرام با اخم به لیلا نگاه کرد.

اتابک با جدیت و خشم از روی تخت بلند شد.

به لیلا نگاه کرد و گفت: اینجا چیکار می کنی؟

لیلا شوکه با چشمان اشکی به اتابک نگاه کرد.

زنده بود.

تیر نخورده بود.

فرار ارباب زاده

به سمتش دوید.

محکم دایی مغرور و لجبازش را بغل کرد.

بهرام کلت را پشت کمرش زد.

از دست لیلا عصبی بود.

گفته بود بیرون نیاید.

اتابک حالا چه فکری می کرد؟

باز شر قرار بود گریبانگیرش کند.

اتابک با جدیت پرسید: اینجا چیکار می کنی لیلا؟

لیلا تازه به خودش آمد که چه گندی زده.

ترسیده از اتابک جدا شد.

نگاهش به سمت بهرام برگشت.

بهرام ظاهرش را حفظ می کرد.

وگرنه به شدت خجالت کشیده بود.

اتابک مچ دست لیلا را گرفت.

رو به بهرام گفت: لیلا اینجا چیکار می کنه؟

لیلا خیلی زود به خودش مسلط شد.

-اوادم حرف بزنم.

اتابک با حرص گفت: چه حرفی؟ اونم این وقت شب تنها؟

فرار ارباب زاده

لیلا هم با بی شرمی گفت: جوری حرف می زنی انگار منو تو وضع ناجوری دیدی؟ در مورد انوشیروان حرف داشتیم...

رو به هردو گفت: من می توئم پیداش کنم اگه بحث های تموم نشدیتون تموم بشه. هر دو مرد ساکت شدند.

-تا آخر هفته پیداش می کنم.

اتابک و بهرام متعجب نگاهش کرد.

جریان چه بود؟

اتابک فوراً پرسید: چی می دونی؟

-فعلاً هیچی!

-پس...

لیلا دستش را در هوا تکان داد.

رو به اتابک گفت: ماشین نیوردم پس زحمت رسوندن من با تو.

به سمت اتول اتابک حرکت کرد.

اتابک انگشت اشاره اش را به سمت بهرام گرفت...

-اگه لیلا...

بهرام پوزخند زد.

-بهتر نیست خواهرزاده تو برسونی؟

از دست لیلا عصبی بود.

فرار ارباب زاده

بدموقع بیرون آمد.

دلش می خواست امشب را سیر بغلش کند و بیوسدش.

اتابک حرفی نزد.

چیز خاصی که ندیده بود.

لیلا با قیافه ی موجهی بیرون آمد.

البته که می دانست چرا مخفی شده.

از دعوای بین خودش و بهرام می ترسید.

دستی برای بهرام تکان داد و رفت.

پشت فرمان نشست.

تاکید وار به لیلا گفت: ما باید حرف بزنیم.

لیلا فقط سر تکان داد.

اتابک با اتولش بیرون رفت.

لیلا با بغض برگشت و بهرام را نگاه کرد.

ولی بهرام رویش را گرفت.

می دانست عصبی است.

باید هر جور شده دوباره می آمد سراغش!

-خبر داری انوشیروان کجاست؟

-فعلا نه!

فرار ارباب زاده

-پس...

وسط حرف اتابک پرید و گفت:پیداش می کنم، یکم صبر کن.

-چرا بهرام؟

با ابروی بالا رفته به اتابک نگاه کرد.

-متوجه نشدم.

-چرا بهش علاقمند شدی؟

رنگ لیلا پرید.

متعجب به اتابک نگاه کرد.

-چی؟ من نفهمیدم.

اتابک با جدیت گفت:از اتابک خوشم میاد، دوست ندارم انکارش کنی، فقط دلشو می خوام.

-دلیلی نداره.

اصلا دوست نداشت در مورد مکنویات قلبش چیزی بگوید.

اتابک با همان لحن گفت:بهرام به درد تو نمی خوره.

لیلا هم با بلب زبانی گفت:خودم خوب و بدم رو می تونم تشخیص بدم خان دایی!

اتابک اخم کرد.

شاید هم حق با روناک بود.

باید بقیه را به حال خودشان می گذاشت.

این دخالت کردن ها و جای بقیه تصمیم گرفتن بوی نا می داد.

فرار ارباب زاده

-باشه.

لیلا اصلا پشیمان نبود که اینگونه با اتابک حرف زده.

بلاخره باید همه او را باور می کردند.

خسته شده بود از بس برایش تصمیم گرفتند.

او بهرام را می خواست.

نیمه جانش را می خواست.

هرجوری شده هم بهرام را مال خودش می کرد.

حتی اگر یک لشکر تا دندان مسلح شده مقابلش باشد.

فصل شانزدهم

از بوی سوختگی خودش را به آشپزخانه رساند.

غذا حسابی ته گرفته بود.

یک دانه پیاز پوست کند و به زور لای پرنج جا کرد.

پیرزن رفته بود بیرون.

یادش رفته که باید دیگ را از روی آتش بردارد.

تازه چیزی هم به باوان نگفته بود که مواظب باشد.

از آشپزخانه بیرون رفت.

انوشیروان درون یکی از اتاق ها مشغول نوشتن چیزهایی بود.

فرار ارباب زاده

وارد اتاق شد.

-تموم نشد؟

اوشیرون سرش را بلند کرد.

نگاهی به باوان انداخت.

خدا چقدر این دختر را زیبا آفریده بود.

دستش را تکان داد که باوان به سمتش بیاید.

باوان با اشتیاق خودش را درون آغوش انوشیروان جا کرد.

-وقتش نشده بریم بیرون؟

-هنوز نه!

-بهرام و اتابک دربه در دنبالمونن.

صورتش را لای موهای باوان برد و نفس کشید.

عجب عطری داشت!

-تا کی اینجا بمونیم؟

-تا وقتی رضایت بدن مال من بشی.

-پس اون صیغه ی دیشبی چیه؟

-که حلالم بشی خانم، که دست بهت می زنم عذاب وجدان نگیرد.

باوان خندید.

گونه ی انوشیروان را محکم بوسید.

فرار ارباب زاده

انوشیروان دربه در دنبال ملایی بود که بیاید و صیغه بخواند.

صیغه ی محرمیت.

خدا را شکر احتیاج به هیچ نوع رضایتی از پدر مرده هم نبود.

باوان نگاه پرفروغش را به چشمان انوشیروان ریخت.

-من تو زن و شوهریم دیگه نمی تونن کاری کنن.

آخ که چقدر گفتن زن و شوهر بودن دلپذیر بود.

انگار گوشی می شد و به تنش می چسبید.

صدای کوبیدن در توجه شان را جلب کرد.

انوشیروان بلند شد.

تاکید وار به باوان فت:بیرون نیا.

باوان سر تکان داد.

انوشیروان از اتاق بیرون رفت.

جلوی در اورسپیش را پوشید و به سمت در رفت.

در را باز کرد.

با دیدن رضا ابرویش را بالا انداخت.

-لبخند زد و گفت:سر آوردی؟

صدای ریزی گفت:نه منو آورده!

انوشیروان مات به لیلا و لبخندش نگاه کرد.

فرار ارباب زاده

-لیلا!

لیلا به سمتش آمد.

محکم بغلش کرد.

-چند مدته ندیدمت دلتنگت بودم انوشیروان!

رضا لب گزید.

-بقرآن تعقیبم کرده وگرنه من نگفتم کجایی، حتی با چک و غلت هایی که خودش و آدماش بهم زدند.

لیلا خندید.

-اینقدر هم درد نداشت، کتک زیادی هم نخوردی، بزرگش نکن.

به انوشیروان نگاه کرد.

-پیدا کردند اینقدرها هم سخت نیست...تعارف نمی کنی پیام داخل؟

انوشیروان سری برای رضا تکان داد.

-دستت درد نکنه.

رضا هم سری تکان داد.

-بعد می بینمت.

انوشیروان تعارف کرد و لیلا داخل شد.

-عروس فراری کجاست؟

-جلوش اینجوری نگو.

انوشیروان در را پشت سرش بست.

فرار ارباب زاده

- چرا اینجایی؟ مگه فرار پیشنهاد خودت نبود؟

لیلا با جدیت گفت: بسه دیگه، یه جورایی همشون قبول کردن، برگردین.

- که چی بشه؟

- انوشیروان....

- دایی!

لیلا پوفی کشید.

باوان متعجب از اتاق بیرون آمد و درون بهارخواب ایستاد.

لیلا برایش دستی تکان داد.

این خانم فراری قرار بود به زوری خواهرشوهرش باشد.

- انوشیروان جان... من به برگشتن تو محتاجم.

انوشیروان دست به سینه ایستاد و نگاهش کرد.

- چرا؟

چقدر بوی عطر کاج ها را وقتی نسیم لابه لایش می دمید دوست داشت.

با لبخند نفس عمیقی کشید.

اشاره ای به باوان کرد.

- نه خانم تو بتونه خواهرشوهر من بشه.

اول متوجه ی منظور باوان نشد.

بعد یک لحظه گفت: چی؟ بهرام؟

فرار ارباب زاده

لیلا خجول لبخند زد.

-خب آره!

-تو و بهرام رابطه ای دارین؟

-اگه سروکله ی شما دوتا پیدا بشه شاید!

انوشیروان گیج شده بود.

با حیرت گفت: تو و بهرام؟ اصلا می دونی بهرام کیه؟ دیوانه شدی؟

-بهتر از تو و اتابک و هرکی دیگه ای می شناسمش، اینقدر هم برام خاص هست که تو و خواهرشو لو

بدم و بگم کجایید؟ ولی...

با ملایمت گفت: زندگی من بسته به زندگی شما!

صدایش ملتمسانه بود.

-بیا بریم داخل.

بازوی لیلا را گرفت.

باوان با دیدنش لبخند زد.

-خوش اومدی لیلا!

لیلا با ذوق به سمتش رفت.

گونه اش را بوسید.

-ممنونم زن دایی!

باوان سرخ شد.

فرار ارباب زاده

چه احساس خوبی داشت که میان یک طایفه تو را بپذیرند.

انوشیروان هنوز جدی بود.

هنوز هم نمی دانست یعنی چه؟

-لیلا درست برام توضیح بده!

-اتابک و بهرام تقریباً با هم کنار اومدن، و حتی برای عشق شما هم دیگه نقشه ای ندارن.

باوان متحیر گفت: باور نمی کنم.

لیلا خندید.

-باور کن، مثلاً از بهرام رخصت گرفتم که کاری بهتون نداشته باشه.

باوان فوراً گفت: بهرام به حرف هیشکی گوش نمیده.

لیلا با غرور و رضایت گفت: جز من!

ابروی باوان بالا پرید.

-یعنی چی؟

به آرامی گفت: شاید خدا خواست و شما دوتا از خر شیطون اومدین پایین و بلاخره اومدین تو جمع، من

بتونم زن داداشت بشم زن دایی جان.

باوان شوکه به لیلا نگاه کرد.

-جدی میگی؟

لیلا خندید.

-یعنی بهرام تورو دوست داره؟

فرار ارباب زاده

لیلا با خنده شانه بالا انداخت.

انوشیروان با حرص گفت: دیوونه شدی.

باوان فوراً اخم کرد.

-بهرام آگه کسو دوست داشته برایش جون میده.

انوشیروان جبهه گرفت.

-بهرام کسی نیست که بشه بهش اعتماد کرد.

باوان با ناراحتی عمیقی نگاهش کرد.

-حق نداری پشت برادرم حرفی بزنی.

لیلا دست روی شانه ی هر دو گذاشت.

-من انتخابمو کردم، داد و دعوای شما به درد من نمی خوره، الان فقط برگشت شما دوتا رو می خوام.

باوان با دلخوری به انوشیروان نگاه کرد.

-من برمی گردم.

انوشیروان اخم کرد.

-خب لیلا خانم شما به عشقت می رسی، نتیجه ی محاکمه اون دوتا کله شق برای ما چیه؟

لیلا با آرامش گفت:هیچی، در اولین فرصت عروسی!

باوان و انوشیروان متعجب به لیلا نگاه کردند.

مگر می شد رضایت بدهند؟

-هم اتابک هم بهرام کم آوردن، فقط می خوان باشید.

فرار ارباب زاده

انوشیروان نامطمئن گفت: باور نمی کنم. اون دوتا هیچ وقت آبشون توی یه جوب با هم نمیره.

- باور کن که همه چیز تغییر کرده.

باوان به سمت انوشیروان آمد.

میچ دستش را گرفت.

- شاید درست باشه، من واقعا دلتنگم، دوست دارم از این وضعیت بیایم بیرون.

انوشیروان با درماندگی به لیلا نگاه کرد.

لیلا با آرامش لبخند زد.

- دایی... من همه چیزو درست می کنم، اینو قول میدم.

باوان دستش را فشار داد.

- قبول کن!

انوشیروان نفسش را تند بیرون داد.

- امشب میایم خونه ی اتابک!

لیلا فوراً گفت: من بدون شما نمیرم.

انوشیروان متعجب نگاهش کرد.

- آقا هیچ اعتمادی بهتون نیست اگه باز رفتین چی؟

انوشیروان خنده اش گرفت.

این دختر بلای جان بود.

- پس بمون امشب کباب داریم.

فرار ارباب زاده

لیلا لبخند زد.

به سمت باوان رفت.

گونه را بوسید.

-بهرام بهم قول داده که هیچ اتفاقی براتون نمی افته.

باوان لیلا را بغل کرد.

خوشحال بود.

بی نهایت خوشحال بود.

بلاخره برادرش کسی را پیدا کرده بود که بیشتر از همه دوستش دارد.

از این بهتر؟

چقدر سرمست بود.

-به زندگی بهرام خوش اومدی.

لیلا با اشتیاق گفت:تو هم همینطور.

انوشیروان دستش را تکان داد.

-غذامون که سوخته!

باوان خندید.

باید شقه ی گوشتی که رضا دیشب آورده بود را تکه تکه می کرد.

دخترها را تنها گذاشت و رفت.

به سمت دوتا صندلی چوبی کنار درخت انجیر رفتند.

فرار ارباب زاده

باوان نشست و تعارف کرد لیلا بنشیند.

-چطوری عاشقت شد؟

لیلا خندید.

-همون موقع تو روستا، وقتی تو و انوشیروان سرگرم بودین.

گونه ی باوان گل انداخت.

-البته محل نمی داد، برادرت خیلی زمخته.

باوان سر تکان داد و خندید.

-زمخت، عصبی، لجوج، مغرور یکمم وحشی!

لیلا بلند خندید.

-زدی به هدف!

-اما قلب مهربونی داره، اگه عاشق بشه هرکاری برات می کنه.

-می دونم.جذاب ترین مردیه که تو عمرم دیدم.

باوان با اشتیاق به لیلا نگاه کرد.

-چقدر خوبه که بالاخره بهرام رو با وجود تو شاد می بینم.

لیلا سرش را تکان داد.

عروس و خواهرشوهر خوبی می شدند.

-نگران چیزی نباش، بهرام در ازای داشتن من قول داده کاری بهتون نداشته باشه.

-پس خواستگاری کرده؟

فرار ارباب زاده

-هنوز نه، منتظر برگشت شما هستن.هیشکی نمی دونه چی بین من و بهرامه.

باوان لبخند زد.

قضیه جالب شده بود.

-بنظرم بهم میانین.

لیلا صورتش شکفت.

-ممنونم.

صدای ساتور زن انوشیروان می آمد.

تا شب راهی نمانده بود.

امشب شور به پا می شد اگر دعوایی بالا نگیرد.

فصل هفدهم

بهرام را خبر کرده بودند که هرچه زودتر خودش را به عمارت اتابک برساند.

لیلا به اتابک هم گفته بود باید مشتلق بدهد.

البته خودش که نگفته بود.

آدم فرستاده بود خبرها را برساند.

بهرام مقابل اتابک ایستاده بود.

می دانست دعوا کردن هیچ فایده ای ندارد.

کاری بود که شده.

فرار ارباب زاده

فقط باید منفعت خودش را می برد.

-خب...

-فقط یه شرط داره.

اتابک با جدیت نگاهش کرد.

-شرطت چیه؟ می دونی که خواهرت، انوشیروان رو دوست داره.

-لیلا!

صدایش کاملا زنگ دار بود.

-چی؟

-در ازای ازدواج باوان و انوشیروان لیلا رو می خوام.

اتابک غلیظ اخم کشید.

-یعنی چی؟

-واضح گفتم اتابک.

اتابک با احساس نارضایتی شدید اخم کرد و گفت: عروس خونبس نیست که...

بهرام وسط حرفش پرید.

-لیلا عروس خونبس نیست، من خاطرشو می خوام...می خوام عروسم بشه چون می خوامش...

کاش اتابک این موضوع را می فهمید.

و البته اینگونه عریان در مورد احساسش حرف زدن کاری بود که از بهرام کاملا بعید به نظر می رسید.

اتابک کتعب نگاهش کرد.

فرار ارباب زاده

قبلا هم بحثی مشابه همین موضوع داشتند.

البته با موضوعیت روناک و انتخاب ناموسی بهرام.

اما امروز...

-تیمسار تصمیم گیرنده ی نهایی!

بهرام رک گفت:موش دوونی نکنی تیمسار با من.

اتابک پوزخند زد.

-من کاری به کسی ندارم.

بهرام سر تکان داد.

این هم نوعی تشکر کردن بود دیگر!

روناک و لیلا هم آمد و منتظر ایستاد.

در عمارت اتابک که باز شد همه چشم شد.

اتول انوشیروان را هیچ کس به اندازه ی اتابک نمی شناخت.

نفس راحتی کشید.

-بلاخره اومدن.

بهرام اخم هایش درهم بود.

انگار که هنوز اعصابش از صافی رد نشده باشد.

اگر به لیلا قول نداده بود برای انوشیروان تنبیه خوبی داشت.

جوری بین همه فلکش می کرد که صد بار بمیرد و زنده شود.

فرار ارباب زاده

حیف که نمی توانست زیر قولش بزند.
اتول انوشیروان که توقف کرد لیلا زودتر از همه پیاده شد.
نمی خواست جنگ و دعوایی راه بیفتد.
زودتر از انوشیروان و باوان خودش را به اتابک و بهرام رساند.
فورا هم انگشت اشاره اش را بالا آورد.
-قول دادیم، مردونه قول دادین که اتفاقی نمی افته.
بهرام اصلا صدای لیلا را نشنید.
نگاهش روی باوان بود.
به صورت خجولش...
به کنار انوشیروان راه رفتنش!
تف به این زندگی!
چطور عاشقانه ی خواهرش را ندید.
دلش می جوشید.
کاش سیر و سرکه بود.
اسید داشتند آب می کردند.
باوان رو نداشت به چشمان بهرام نگاه کند.
البته کمی هم می ترسید.
بهرام نگاهش کرد.

فرار ارباب زاده

عمیق و پر از حرف.

بدون اینکه توجهی به انوشیروان کند رو به اتابک گفت: باوان رو با خودم می برم...

انوشیروان فوراً دست باوان را گرفت.

-این قرارمون نبود.

بهرام تیز نگاهش کرد.

-مرد باش فرداشب بیا خواستگاریش!

باوان بغض کرده بود.

اما لیلا لبخند می زد.

اتابک رو به انوشیروان گفت: ولش کن!

انوشیروان با جسارت گفت: زنمه، ما عقد کردیم.

انگار بهرام را از درون نابود کردند.

حتی لبخند لیلا هم محو شد.

بهرام برای اینکه تعادلش بهم نخورد دستش را روی شانه ی اتابک گذاشت.

باوان به سمتش رفت.

ولی بهرام دستش را بالا گرفت.

-نیا، نزدیک نیا.

پر از زخم شده بود.

انگار قلبش را هزار تکه کردند.

فرار ارباب زاده

اتابک بازوی بهرام را گرفت.

واقعا نگرانش بود.

می دانست چقدر برایش گران تمام شده.

حق هم داشت.

انوشیروان خودسرانه فجیع ترین کار دنیا را در حق بهرام انجام داده بود.

-بهرام، یکم آرام باش باید حرف بزنی.

بهرام پوزخند زد.

-حرفی نمی مونه، باوان عروستونه، دیگه لازم به خواستگاری نیست.

انوشیروان مسرانه گفت: آگه تو و اتابک سنگ جلوی پای ما نمی انداختین کار به اینجا نمی کشید...

اتابک داد زد: زبون به دهن بگیر.

انوشیروان هم تن صدایش را بالا برد.

-که چی بشه؟ که بگم اشتباه کردم؟ نه، اشتباه نکردم.

باوان را به سمت خودش کشید.

-حلال ترین کار دنیا رو کردیم، دختری که دوست داشتم رو عقد کردم،

رو به بهرام گفت: می خواستی کنارم باشه به حروم بیفتیم؟ حلالش کردم هم خدا راضیه هم پیغمبر...

بهرام کیش و مات شده بود.

لیلا به سمت انوشیروان رفت.

او را به عقب هول داد.

فرار ارباب زاده

-بس کن، نمی بینی حالشو؟

انوشیروان فقط پوزخند زد.

حال خودش خراب تر بود.

کسی درکش نمی کرد.

باوان به گریه افتاده بود.

بغض زده با چشمان غباری به سمت بهرام رفت.

با دو دست قرص صورت بهرام را گرفت.

-ببخشید، تورو به خاک مامان ببخش، من غلط کردم.

انوشیروان کلافه بود و عصبی!

اما می دانست خرابکاری کرده.

باید عذر می خواست.

باید طلب بخشش می کرد.

باوان صورت بهرام را بوسید.

-ببخش داداش، من قربونت برم، من غلط کردم...

اتابک اشاره داد که تنهایشان بگذارند.

بهرام حق پدری به گردن باوان داشت.

تنها بودنشان به نفع بود.

انوشیروان دستی میان انبوه موهایش کشید.

فرار ارباب زاده

کلافه بود.

اصلا نمی دانست چه چیزی خوب است و چه چیزی بد.

فقط از بهرام و باوان فاصله گرفت.

باوان محکم بهرام را بغل کرد.

مدام عذرخواهی می کرد و قربان صدقه اش می رفت.

ولی بهرام اخم داشت.

دستانش بالا نیامد که بغلش کرد.

عین چوب خشک ایستاده بود.

لیلا با اینکه می خواست مزاحمتی ایجاد نکند اما برای بهرام چشم و ابرو آمد کمی لطیف تر برخورد کند.

هرچند که بهرام حق داشت دلخور و عصبی باشد.

کم چیزی نبود با آبرویش بازی کردن.

-بسه!

باوان با چشمان اشکی تنش را عقب کشید.

-حالا دیگه شوهرته و داماد من...

-نمی بخشی داداش مگه نه؟

-چیزی برای بخشش نیست.

باوان به هق هق افتاد.

انوشیروان عصبی جلو آمد.

فرار ارباب زاده

-اینقدر عذابش نده، نمی بینی چطوری داره گریه می کنه؟

بلاخره بهرام لبخند زد.

-اینقدر دوشش داری؟

-تو ندیدی!

روناک و اتابک وارد عمارت شده بودند.

ولی لیلا و انوشیروان مانده بودند که ببینند چه می شود.

لیلا هم جلو آمد.

-میشه تمومش کنید؟ باوان بمونه با بهرام که ما فرداشب بیایم خواستگاری، کسی هم نمی فهمه که عقد کردین.

یک لحظه همه ی نگاه ها سمت لیلا برگشت.

لیلا دستانش را باز کرد و گفت:چیه؟!

انوشیروان فوراً گفت:ما فرداشب میایم خواستگاری.

بهرام هنوز از این وضعیت ناراضی بود.

هنوز چنگ می انداختند به دلش.

باوان هم هنوز خجول بود.

هنوز رو نداشت به بهرام نگاه کند.

انوشیروان اشاره ای به بهرام کرد.

-من قصد بدی نداشتم، من و باوان رو قاطی دعواتون با اتابک کردین.

فرار ارباب زاده

بهرام ساکت بود.

انگار کلمات نمی آمدند که حرفی بزند.

-ما فقط می خواستیم کنار هم باشیم.

باوان ادامه داد:بخدا کار بدی نکردیم...

-باشه!

لیلا نگران حال بهرام بود.

جوری نگاهش می کرد انگار قلبش دارد می ترکد.

جلو آمد و گفت:اتابک ترتیب شام رو داده، چرا نمیرید داخل؟ من ارباب بهرام رو میارم.

دوست نداشت جلوی بقیه خودش را زیاد صمیمی نشان بدهد.

انوشیروان دستش را به سمت جلو گرفت.

-برو.

باوان هنوز چشمانش اشکی بود.

با درد به بهرام نگاه کرد.

ولی بهرام هنوز نگاهش پایین بود.

انوشیروان دستش را گرفت و گفت:بیا بریم.

درک کرده بود که کسی غیر از لیلا الان نمی تواند آرامش کند.

رگ خوابش را به دست آورده بود.

با رفتن انوشیروان و باوان، لیلا مقابلش ایستاد.

فرار ارباب زاده

-قراره به منم نگاه نکنی؟

بهرام مستثیم نگاهش کرد.

-از اول می دونستی کجان مگه نه؟

-نه، فقط می دونستم چطور میشه پیداشون کرد.

-چرا زودتر نگفتی؟

لیلا حق به جانب گفت: چون پسم می زدی.

-تو جادوگری!

لیلا اخم کرد.

-یعنی حرفت در مابل تمام کاری که کردم اینه؟

بهرام میچ دستش را گرفت و محکم فشار داد.

-حرفمو بعدا نشونت میدم.

لیلا منظورش را گرفته بود.

ولی خوشحال نشد.

دستش را کشید.

-نباید پیداشون می کردم.

از حرف بهرام به شدت بدش آمده بود.

بدون اینکه محل بگذارد به سمت عمارت اتابک رفت.

دوست داشت بزند زیر گریه.

فرار ارباب زاده

اما جلوی بقیه نمی توانست.

بهرام عصبی پایش را به زمین کوبید.

کل دنیا با او چپ افتاده بودند.

تنها چیزی که خیالش را راحت کرده بود برگشتن باوان بود.

و راستش را بخواهی از اینکه عقد کرده بودند خوشحال بود.

فقط چون خیالش راحت بود هیچ فعل گناهی رخ نداده.

هرچند که تازگی با وجود لیلا به این نکته رسیده بود که محرم و نامحرمی مهم نیست وقتی دلت بی تاب

می شد.

عین الان که میان حجم عظیمی از احساسات خوب و بد درگیر لیلا بود.

درگیر ناراحتیش!

فقط نمی دانست چطور از دلش در بیاورد.

قدم زنان وارد عمارت شد.

صدای خنده ها می آمد.

صدای خنده ی باوان...

چقدر دلتنگ صدایش بود.

یاالله گویان داخل شد.

صداها قطع شد.

با تعارف اتابک جلو رفت.

فرار ارباب زاده

صدر نشست.

لیلا نبود.

هرچه نگاهش را درون اتاق چرخاند نبودش!

باوان با ذوق کنارش نشست.

جوری هم خودش را چسباند که توقع داشت بهرام بغلش کرد.

که البته بهرام با تمام دلتنگی هایش برای خواهرش بغلش کرد.

باوان ذوق زده بود.

حق با لیلا بود.

بهرام آنقدر عاشقش شده بود که الان نخواهد او و انوشیروان را به کشتن بدهد.

هرچند که لیلا واقعا هم خوب بود.

زیبا و خانم.

و البته به شدت باهوش.

می فهمید کجا چه حرکتی را انجام بدهد.

اتابک دستور داد سفره ی شام را بکشند.

جالب بود که اتابک و بهرام هم انگار دیگر مشکلی با هم نداشتند.

کاملا دوستانه سر یک سفره می خواستند غذا بخورند.

این فرار هرچیزش بد بود توانست خیلی چیزها را حل کند.

سفره چیده شد.

فرار ارباب زاده

ولی خبری از لیلا نشد.

بهرام اخم درهم کشید.

به آرامی به باوان گفت: لیلا کجاست؟

باوان ریز خندید.

ولی فوراً گفت: انگار می خواست بره.

بهرام عصبی اخم کرد.

حیف که نمی توانست وگرنه از جایش بلند می شد و به دنبالش می رفت.

باوان به بی قراریش لبخند زد.

ته دلش عشق می کرد که بهرام بالاخره زن که می خواست را پیدا کرد.

بهرام با سفره کشیده بیشتر یکی دو لقمه نخورد.

خیلی زود هم به باوان گفت که بلند شود تا بروند.

مگر فرداشب خواستگاری نبود؟

بیشتر از نبودن و ناراحتی لیلا دلخور بود.

کاش بودش.

کاش می دیدش.

باوان مخالفتی نکرد. همراه بهرام رفت.

انوشیروان هم با حسرت همراهیشان کرد.

البته که بهرام دم دری با تاکید زیاد گفت: آدم باش!

فرار ارباب زاده

انوشیروان شرمنده سر به زیر انداخت.

نمی خواست دعوا بگیرد.

یا کاری کند.

حق با بهرام بود.

بعد از رفتنشان اتابک نگاهی به انوشیروان انداخت.

اما حرفی نزد.

چه می توانست بگوید.

کسی که باید می بخشید، بخشید و رفت.

از حالا با بهرام فامیل بودند.

هرچند که بهرام قبل از آمدن انوشیروان و باوان شرطش را گذاشته بود.

وقتی هر دو تنها بودند.

فقط در ازای لیلا، با ازدواج انوشیروان و باوان موافقت می کرد.

باید با تیمسار صحبت می کرد.

قضیه مهم بود.

مطمئن بود که لیلا بی میل نیست.

چه بسا که لیلا بیشتر هم مشتاق باشد.

پس باید اول با تیمسار حرف می زد.

-نمیای بخوابی؟

فرار ارباب زاده

نگاهش سمت روناک چرخید.

سری تکان داد و همراه روناک داخل اتاق شد.

-داداش...

بهرام رخت خوابش را رو به پنجره پهن کرد.

دراز کشید.

چراغ را باوان خاموش کرد و کنار رخت خوابش نشست.

-جوابمو نمیدی.

-دلَم ازت شکست باوان.

باوان بغض کرد.

بهرام نگاهش کرد که هنوز هم عین بچگی هایش لب برمی چید.

-بغض نکن، پاشو برو جاتو بنداز بخواب تا داماد سرحال ببیندت.

-راضی هستی؟ از ته دل!

به لیلا فکر کرد.

فامیل شدن با اتابک زیاد هم بد نبود.

-راضیم.

-واقعا؟

-قسم بخورم بچه؟

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نویسنده این اثر (رویا رستمی-روها) می باشد و هیچ شخص حقیقی یا حقوقی حق کپی برداری یا انتشار آثار این نویسنده را ندارد. برای دریافت فایل کامل این اثر تنها به سایت رسمی خانم رستمی به آدرس roharoman.ir یا تلگرام roya_rostamii_roha مراجعه نموده و سایت ها و کانال های غیر از این دو نامعتبر و در صورت مشاهده آثار این نویسنده مصداق جرم و تخلف و قابل پیگرد قانونی و حرام است در صورت مشاهده اطلاع داده شود. باتشکر.

فرار ارباب زاده

باوان لبخند زد.

پیشانی بهرام را بوسید.

-قربونت برم داداش.

بلند شد.

چقدر بی تاب در آغوش کشیدن لیلا بود.

تازه خانم قهر هم کرده بود.

باید یه جورى راست و ریستش می کرد.

اگر می توانست تا فردا بخوابد.

فکر و خیال که رهایش نمی کرد.

ذهنش درگیر بود.

لیلا را می خواست.

آنقدر الان خواب به چشمش نیاید به زیبایی هایش فکر کند.

به لبخند جذابش...

به بوسه اش..

دلش مالش رفت.

کاش می توانست امشب همین جا میان بازوانش داشته باشدش.

برای خودش.

تنها و تنها برای خودش!

فرار ارباب زاده

پلک هایش را روی گذاشت.

شاعرانگی بماند برای فردا

ارباب بهرام فردا باید منت کشی می کرد.

چه کار سختی!

اولین های زندگیش کم کم داشتند اتفاق می افتادند.

به خودش و دل لجوجش لبخند زد.

لب زد:لیلا!

متعجب به بهرام نگاه کرد.

کت و شلوار خردلی رنگ به تن داشت با جلیقه ی شیری.

بند ساعتش هم آویزان بود.

همراه کلاه لبه دارش!

جوری پشت فرمان نشسته بود انگار چه خبر است.

-بهرام، من الان بایید تو خونه باشم مگه امشب مهمون نداریم؟

بهرام چپ چپ نگاهش کرد.

-کار من مهمتره، پیاده شو برو بگو بیاد دم در.

-خب چرا خودت نمیری؟

شیطان می گفت دوتا چک نر و ماده حرامش کندها.

فرار ارباب زاده

-میری یا به زور بفرستمت بری؟

باوان با حرص پیاده شد.

کت و شلوار فرنگی به تن داشت و موهایش را آراسته بود.

درست عین لیلا!

در زد.

نگهبان در را برایش باز کرد.

-گفت با بانو لیلا کار دارم بگید اربا زاده باوان اومده.

بلاخره باید اشرافیتش را جوری به رخ می کشید.

نگهبان در را باز کرد تا داخل شود.

باوان داخل شد.

نگاه بهرام به سمت در بود.

اما به لحظه نگاهش سمت دیوار کشیده شد.

مردی از روی دیوار پرید.

معطل نکرد.

با سرعت ماشین را روشن کرد.

این مرد خانه ی تیمسار چه می خواست؟

نکند برای سوقصد باشد؟

با ماشین به دنبالش رفت.

فرار ارباب زاده

در حالی که مرد می دوید با ماشین به پایش کوبید.

مرد با درد زیادی وسط خیابان افتاد.

هوای غروب بود.

آسمان به سمت تاریکی می رفت.

مرد جمع شدند.

بهرام پیاده شد و غرید: برید کنار.

بهرام زیر بازوی مرد را گرفت.

بلندش کرد.

توپید: خونه ی تیمسار چه غلطی می کردی ها؟

مرد که جواب نداد بهرام محکم به پایش مجروحش کوبید.

مرد از درد نعره کشید.

بهرام کشان کشان او را سمت ماشین برد.

می ترسید اتفاقی برای لیلا افتاده باشد.

مرد را سوار ماشین کرد.

مرد از درد پایش نمی توانست فرار کنند.

مرد با دیدن بهرام مداخله نکردند.

خصوصا که هفت تیری هم به کمر بسته بود.

ماشین را دور زد و به سمت خانه ی تیمسار رفت.

فرار ارباب زاده

مانده بود با این همه نگهبان چور کسی از دیوار بالا رفته.

حلوی در خانه ی تیمسار بوق زد.

نگهبان بیرون آمد.

بهرام خرید:درو باز کن با تیمسار کار دارم.

نگهبان خیلی خونسرد گفت:منتظر باشید اجازه ی ورود بگیرم، بگم کی؟

بهرام مجبور بود خونسرد باشد و مودب.

نمی خواست تیمسار به رفتارش حساس شود.

-بگو ارباب بهرام.

نگهبان در تکان داد و رفت.

بهرام به مرد نگاه کرد.

-چی می خواستی اونجا؟ چه غلطی کردی؟

ورود از درد زوزه می کشید.

اصلا حال خوشی نداشت.

بهرام هم چیزی حالیش نبود.

فقط می کوبید.

بلاخره نگهبان آمد.

در را باز کرد که با ماشین داخل شود.

تیمسار خودش به استقبالش آمد.

فرار ارباب زاده

بهرام در کمال احترام پیاده شد و با تیمسار دست داد.

-خیلی وقته ندیدمت بهرام.

بهرام لبخند کوچکی زد.

-براتون هدیه دارم.

به سمت ماشینش رفت.

تیمسار روی پله ی اول ایوان ایستاده بود.

بهرام در ماشین را باز کرد و مرد را بیرون کشید.

کشان کشان او را سمت تیمسار برد.

-اومده بود باوان رو برسونم که دیدم از دیوار پشتی...

با دست دیوار سمت ضلع غربی را نشان داد.

-از این دیوار پرید پایین.. نمی دونم چه خرابکاری کرده.

تیمسار اخم کرد.

به نگهبانی که پشت سر بهرام ایستاده بود اشاره داد که مرد را با خود ببرد.

دست روی شانه ی بهرام گذاشت: لطف کردی.

بهرام فقط سری تکان داد.

تیمسار به سمت باغ راه افتاد.

-خیلی وقت بود ندیدمت بهرام.

برعکس اتابک که چشم دیدن بهرام را هم نداشت تیمسار از بهرام خیلی خوشش می آمد.

فرار ارباب زاده

مرد جوان و ماجراجویی بود.

ولی شجاعت و جسارتش را تایید می کرد.

در این یکی دو سالی که اتابک به شهر آمده بخاطر درس و مشق روناک، بهرام حواسش به آبادی های

دور و اطراف بود.

شنیده بود دزدان زیاد شده اند.

مطمئن بود اگر بهرام نبود روستایی های بدبخت مدام غارت می شدند.

-درگیر بودم.

-شنیدم انوشیروان چیکار کرده؟

بهرام هم قدم با تیمسار راه می رفت.

اخم کرد.

-جاهله و نادون، ولی از لیلا شنیدم که خاطر خواهرتو خیلی می خواد.

لبخند زد و گفت:البته امشب هم خونه ی شما هستیم برای امر خیر.

بهرام هم لبخند کوچکی زد.

-چاره ای نیست تیمسار، اگر از برکت وجود دختر خانوم نبود انوشیروان رو می کشتم.

تیمسار زیر چراغ درون باغ ایستاد.

مستقیم به بهرام نگاه کرد.

-بزرگواری کردی بهرام جان، بهرحال اگر مسئله ای با صلح و صفا حل بشه به از داد و دعوای بعده.

حرف تیمسار را قبول داشت.

فرار ارباب زاده

اما باز هم حسی می گفت سر از تن انوشیروان جدا کند.

حیف که لیلا بود.

پاره ی تنش بود.

-تیمسار عرضی داشتم.

همین الان حرفش را می زد بهتر از ساعاتی دیگر بود.

-گوشم با توئه.

خجالت می کشید مستقیما در مورد لیلا حرفی بزند.

برای همین مقدمه چینی کرد.

-راستش بخشیدن انوشیروان به واسطه ی لیلا خانم و خواهششون بوده.

تیمسار با رضایت سر تکان داد.

لیلا خیلی دل رحم بود.

البته اگر از مقوله ی عیاش بودنش می شد گذاشت؟

-غرض اینکه بنده...

تیمسار منتظر نگاهش کرد.

متوجه بود که گفتن مسئله برای بهرام سخت است.

-از شما لیلا خانوم رو خواستگاری کنم.

تیمسار لحظه ای خیره نگاهش کرد.

اول متوجه نشده بود چه خبر است.

فرار ارباب زاده

بدون اخم سری تکان داد.

بهرام فوراً گفت: نمی خواستم اینقدر هول حرفمو بزوم...

تیمسار خندید.

با اینکه سابقه ی بهرام تقریباً در این مورد کمی خراب بود...

ولی بدون سخت گیری گفت: نظر لیلا شرطه.

بهرام نفس راحتی کشید.

حداقل تیمسار آزارش نمی داد.

سنگ هم جلوی پایش نینداخت.

-هرچی شما امر کنید تیمسار، به محض اینکه دستور بفرمایید برای شرفیابی خدمتتون هستم.

تیمسار با رضایت سر تکان داد.

مطمئن بود برای مهار لیلا یکی عین بهرام لازم بود.

البته که رضایت خود لیلا هم شرط بود.

صدای باوان آمد که صدا زد: داداش!

لیلا هم کنارش بود.

قیافه اش عبوس بود و طلبکار.

لبخندش را پشت لب زندانی نکرد.

نمی خواست لیلا را بیشتر از این جری کند.

همراه تیمسار به سمتشان رفتند.

فرار ارباب زاده

تیمسار با شوخ طبیعی گفت: عروس خانم شرفیاب نمیشی خونه خدمت برسی.؟

گونه های باوان به باغ انار گفت زکی.

سرش را پایین انداخت.

-بله حق با شماست.

با خجالت پایین آمد.

کنار بهرام ایستاد.

بهرام با تاکید گفت: تیمسار منو در جریان این خرابکار قرار بدین.

تیمسار سر تکان داد.

-حتما.

بهرام نگاهش را روی صورت لیلا ریخت.

حیف که نمی شد.

وگرنه تا جان داشت محکم فشارش می داد و می بوسیدش.

حیف که نه جایش بود نه وقتش!

خداحافظی گرمی با تیمسار کرد و همراه باوان رفت.

به محض سوار شدن پرسید: خب؟

باوان ریز خندید.

-از یه ۱۸ ساله بی قرارتری داداش.

چشم غره ای به باوان رفت.

فرار ارباب زاده

-دختر بزنی دختر.

-هنوز قهره؟

-هنوز قهره!

بهرام پوفی کشید و گفت:حداقل بگو امشب میاد.

-معلوم نیست.

لجش گرفت که بزنی توی سر باوان.

همه اش جواب سر بالا می داد.

-یه کار ازت خواستم نتونستی درست انجامش بدی؟

لیلا خندید.

-نخند میری روی اعصابم.

-چشم.

نگاهش را به بیرون دوخت.

بهرام اصلا خوش اعصاب نبود.

نمی خواست زیاد دم پرش برود.

یکهو آتشی می شد.

شعله اش دامن او را هم می سوزاند.

تا برسند ساکت بود.

چیزی نمی گفت.

فرار ارباب زاده

رسیده باوان فورا رفت که حاضر شود.

بهرام هم ماشین را داخل برد.

اما معلوم بود کلافه است.

شاید هم کمی عصبی.

تا مهمانان برسند درون حیاط قدم زد.

شام هم نخورد.

بلاخره وقتی اتابک و تیمسار با عیال رسیدند برای خوش آمد گویی جلو رفت.

سلام و احوالپرسی کرد و راهنمایی کرد به اتاق نشیمن بروند.

چلچراغ روشن بود و بوی مشک می آمد.

مهمان صدر اتاق تکه زده به پستی های قرمز رنگ نشستند.

بهرام دستور داد اسباب پذیرایی را محیا کنند.

خودش هم روبروی تیمسار و اتابک نشست.

خبری از لیلا نبود.

همین همه بیشتر حرصش کرد.

اما به روی خودش نیاورد.

مجلس ساکت و آرام بود.

بدون درگیری.

خصوصا که باوان در عقد انوشیروان هم بود.

فرار ارباب زاده

بهرام خواهش کرد که مجلس عروسی را روستا بگیرند.

رعیت باشند.

ببیند فراری در کار نبوده.

باوان عروس شده و والسلام.

همگی قبول کردند.

وقت رفتند بهرام کنار گوش تیمسار گفت: قبل از عروسی باوان و انوشیروان برای...

تیمسار منظورش را گرفت.

-امشب با لیلا صحبت می کنم بهت خبر میدم.

بی تابی بهرام برایش جالب بود.

بهرام خجول سر پایین انداخت و تشکر کرد.

با رفتن آنها بهرام ووسط حیاط ایستاد.

امشب ماه کامل بود.

حسابی هم می درخشید.

باوان از اتاق بیرون آمد.

بدون اینکه صدایش بزند خودش هم به سمتش رفت و کنارش ایستاد.

-امشب آسمون خیلی روشنه.

بهرام سرش را برگرداند و به باوان نگاه کرد.

لبخند زد.

فرار ارباب زاده

خواهر کوچکش داشت عروس می شد.

نفس عمیقی کشید.

دستش را دور گردن باوان انداخت.

او را به خودش فشار داد.

-بلاخره داری میری.

باوان خجول لبخند زد.

-داری از شرم راحت میشی داداش.

-باید به بقیه خبر بدم که داری عروس میشی.

بهرام و باوان دو خواهر بزرگ هم داشتند که روستاهای پهنه ی غربی منزل داشتند.

-همین هفته باید جمع کنیم بریم روستا.

-داداش لیلا؟

از باوان که دیگر خجالت نمی کشید.

-با تیمسار حرف زدم، هر وقت رخصت بده میریم.

-نمی خوای با خودش حرف بزنی؟

-نه!

-می تونم بگم بیاد اینجاها.

نمی دانست چرا وسوسه شد.

با این حال غرورش را پایین نیاورد.

فرار ارباب زاده

-نه.

-مطمئنی داداش؟

باوان داشت بدجنسی می کرد.

می دانست بهرام تشنه ی لیلاست.

جواب باوان را نداد.

دستش را دور گردن باوان درآورد.

-بهتره بریم بخوابیم، از نیمه ی شب گذشته.

باوان با بدجنسی لبخند زد.

-چشم.

خودش می دانست فردا چه کند.

باوان را به اینجا می کشاند.

حتی اگر بهرام نخواهد.

که البته می دانست می خواهد.

فقط این غرور لجوجانه مانعش می شد.

داخل رفتند و خودش رخت خواب بهرام را پهن کرد.

بهرام کتی که به تن داشت را درآورد و به دست باوان داد.

روز خسته کننده ای بود.

که البته اگر لیلا با او حرف می زد قشنگ تر هم می شد.

فرار ارباب زاده

اما نشد.

حیف!

- برو می خوام لیلا رو ببینم.

با اجازه ی بهرام قرار بود برای خرید چند طاقچه پارچه ی اعلا مخصوص لباس عروس و خرده ریزه های عروسی بروند بازار.

آن هم دوتایی.

بدون هیچ مزاحم و سرخری.

البته که عقد کرده ی هم بودند و حلال و شیرین.

- الان وقتش نیست باوان.

به سمت انوشیروان برگشت.

- می خوام بفرستمش خونه پیش داداش.

انوشیروان متعجب از پشت فرمان به سمتش برگشت.

- چرا؟

- آشتی کنن.

- مگه قهرن؟

باوان لبخند زد.

- تو کاری به این کارا نداشته باش، فقط برم یه پیغام براش بفرستم و بریم.

فرار ارباب زاده

انوشیروان از آن مردهای متحجر غیرتی نبود که از تنها بودن لیلا و بهرام الم شنگه به پا کند.

تازه بهرام از حالا برادر زنش بود و می دانست که چه میل شدیدی به لیلا دارد.

لیلا هم بدتر از او.

همین چند دقیقه پیش باوان گفته بود که بهرام، تیمسار را هم در جریان گذاشته.

پس مانعی نبود.

ولی با این حال کلی کار و خرید داشتند.

چه وقت این دلدادگی های لیلی و مجنون وار بود.

بروند به کار و زندگی خودشان برسند به ولا.

کم کار دارند؟!

اتابک از حالا افتاده بود به دعوت گرفت و پیغام و پسغام.

چاره نبود.

باید از همه دعوت گرفته می شد.

همه چشم امید داشتند که یک ضیافت درست و درمان دعوت ارباب باشند.

مطمئنا بهرام هم عین اتابک درگیر همین بود.

اصرارهای باوان کار خودش را کرد.

او را رساند.

اما باوان داخل نرفت.

فقط تکه کاغذی به نگهبان داد و آمد.

فرار ارباب زاده

انوشیروان متعجب پرسید: نرفتی ببینیش؟

-نه، کاغذمو که ببینه میره خونه.

انوشیروان سرش را به چپ و راست تکان داد.

-امان از دست تو.

باوان خندید.

نگاهی به اطراف انداخت.

خیالش که راحت شد کسی نیست فورا بوسه ای از گونه ی انوشیروان برچید.

انوشیروان خندید.

-شیطون!

باوان با ناز خندید.

-بلاخره باید یه جوری دلبری کرد آقا.

انوشیروان اتول را روشن کرد.

چقدر باوان شیرین بود.

چقدر دوستش داشت.

جان بود روز به روز جان تر هم می شد.

درون راسته ی پارچه فروشی ها دل داد به دل باوان.

نه غر زد نه سلیقه ی باوان را زیر سوال برد.

گذاشت هرچه می خواهد انتخاب کرد.

فرار ارباب زاده

او فقط پول می داد.

لذت دیدن ذوق و شوق باوان ارزشمندترین چیز دنیا بود.

همین چند مدت پیش با تب و لرز شدید داشت از دستش می داد.

دکتر گفته بود مریضی جسمی ندارد که!

فقط دارد دق می کند.

خدا کمک کرد و برش گرداند.

وگرنه الان باوان خندانش کنارش نبود.

بگذریم از اینکه بهرام مردانگی خرج کرد.

وگرنه می توانست یک گلوله حرامشان کند.

هیچ اتفاقی هم نمی افتاد.

محق بود.

دزدی کرده بود.

آن هم دزدی ناموسی!

فاجعه بود.

اگر پادرمیانی ها نبود عاقبتشان می شد عاقبت پسر حاجی نوروز که کشته شد.

باوان پارچه ای زربافت را نشانش داد.

-چطور؟

-عالی!

فرار ارباب زاده

باوان لبخند زد.

-واسه دل من میگی.

-قراره تو بپوشی.

باوان پررنگ لبخند زد.

"باید همین جا..."

وسط ازدحام بازار پارچه...

محکم می بوسیدش...

بعدش به دنیا بگوید هرکاری می خواهی بکن رفیق...

سهمم را تمام و کمال گرفتم جانم."

عین همیشه به خودش رسیده بود.

موهای حالت داده و رژ قرمز روشنش!

برای نگهبان بوق زد.

نگهبان لیلا را می شناخت.

در را برایش باز کرد تا داخل شود.

لیلا با سر تشکر کرد و داخل رفت.

جلوی عمارت ماشین را پارک کرد.

حدود ده تا از آدم های بهرام درون حیاط بودند.

فرار ارباب زاده

با تعجب به لیلا نگاه کردند.

لیلا به غرور نگاهی سرسری به همه شان انداخت.

نیامده بود که این ارازل و اوباش نگاهش کردند.

باید می دانست باوان چه کارش داشت.

باوان هم خیرسر شده بود.

می دانست دوست ندارد اینجا بیایدها.

باز هم او را به اینجا می کشاند.

چشم در چشم بهرام بشود که چه؟

البته که قند در دلش آب شده بود که تیمسار گفت بهرام از او خواستگاری کرده.

با اینکه جوابش مثبت بود ولی به تیمسار گفته بود درون آب نمک بخواباندش.

کمی انتظار اصلا بد نبود.

تا قدر عافیت نداد.

با کفش پاشه دارش از پله ها بالا رفت.

مانده بود باوان چرا به پیشوازش نیامده.

جلوتر رفت که بهرام با مردی که مشغول صحبت بود بیرون آمدند.

ظاهرا مرد در حال رفتن بود.

بهرام تا چشمش به لیلا افتاد تعجب کرد.

لیلا نگاهش را از بهرام دزدید

فرار ارباب زاده

فقط پرسید: باوان کجاست؟

بهرام بدون اینکه جوابش را بدهد مرد کنارش را مرخص کرد.

اشاره داد به لیلا و گفت بیاید داخل.

لیلا مسرانه ایستاده بود و قصد اینکه داخل برود را نداشت.

بهرام اخم کرد.

به سمتش رفت.

کنارش ایستاد و گفت: بیا داخل، نمی خوام کسی اینجا تورو پیاد.

لیلا نگاهی به پشت سرش انداخت.

واضح بود که همگی ایستاده و منتظر برخورد آن دو بودند.

بی حرف جلوتر از بهرام داخل نشیمن شد.

بهرام هم پشت سرش رفت.

این دختر واقعا لجباز بود.

مانع بود چرا این همه خیره سری می کند.

داخل که شدند برای اینکه جلب توجه نکنند در اتاق را نبست.

و البته به اتاق تودرتوی عقبی اشاره کرد.

- برو اونجا میام.

- برای دیدن تو نیومدم.

- باوان با انوشیروان بیرونه.

فرار ارباب زاده

لیلا اخم کرد.

-پس جای من اینجا نیست.

همین که آمد بگذرد بهرام بازویش را گرفت.

-کجا؟

-برای تو نیومده بودم که صبر کنم.

هنوز هم قهر بود.

بهرام حالا حالاها باید منت می کشید.

-معذرت می خوام.

لیلا برگشت و به چهره ی جدی بهرام نگاه کرد.

واقعا عذرخواهی کرده بود؟

با همین چهره ی خشن و بدون انعطاف؟

کاملا به سمت بهرام برگشت.

ابرویش را بالا انداخت.

-عجیبه!

-نرو.

لیلا نزدیکش شد.

دوباره می خواست بهرام را عاصی کند.

مقابلش ایستاد.

فرار ارباب زاده

-چی شده که سعی می کنی ازم عذرخواهی کنی؟

-تیمسار بهت نگفته؟

لیلا لبخند خط نمایی زد.

-بهت گفته جوابم چی بوده؟

-هنوز نه!

لیلا دستش را در هوا تکان داد.

به سمت در راه افتاد.

-نه!

صورتش را برگرداند.

با بدجنسی لبخند زد.

بهرام هاج و واج نگاهش کرد.

-چی؟!

شانه ی لیلا لرزید.

به سمت بهرام برگشت.

اما بدون لبخند.

در عوض کاملا جدی و خونسرد بود.

انگار که حرفی که زده کاملا جدی است و اصلا قصد جز زدن بهرام را ندارد.

-نشینیدی؟

فرار ارباب زاده

بهرام عصبی شد.

به سمت در رفت.

در را بست و طلبکار به لیلا نگاه کرد.

-اینجوری به من نگاه نکن.

بهرام نعره ای زد که لیلا ترسید.

متعجب به بهرام نگاه کرد.

بهرام به شدت کلافه بود.

حرف لیلا را باور کرده و نمی دانست چه خاکی توی سرش بریزد.

-آروم باش.

-برو.

لیلا به سمتش آمد.

بازویش را گرفت.

بهرام فوراً او را به عقب هول داد.

-میگم برو تا کاری دستت ندادم.

لیلا متوجه شد که بهرام اصلاً اهل شوخی کردن و سر به سر گذاشتن نیست.

باید از این به بعد با احتیاط با او رفتار می کرد.

البته که مردی با این سن و سال البته که شوخی حالیش نبود.

آن هم مردی به جدیت بهرام که همیشه ی خدا یک اخم وسط پیشانیش بود.

فرار ارباب زاده

قبل از اینکه دوباره بهرام پیش بزند به سمتش رفت.

قرص صورتش را با دستانش گرفت.

تند و با عجله گفت: بله بله بله.

لبخند قشنگی روی لب آورد.

به سرعت گونه ی بهرام را بوسید.

هنوز اخم وسط پیشانی بهرام از هم باز نشده بود.

-فقط داشتم مزاح می کردم، ببخشید.

بهرام عقب رفت.

کمرش به دیوار چسبید.

همان جا روی زمین نشست.

با دستنش سرش را گرفت.

بهرام ترسیده بود.

از پس زده شدن دوباره ترسیده بود.

دو تجربه ی فجیع قبل، آن قدر در این مورد ترسویش کرده بود که به زور به لیلا نزدیک شد.

حالا هم که نزدیک شده بود لیلا...

صدای کوبش قلبش را می شنید.

انگار تب کرده باشد.

بغضی زمخت و مردانه ته گلویش قدرت نمایی می کرد.

فرار ارباب زاده

لیلا شوکه نگاهش میکرد.

نمی دانست بهرام تا این حد می تواند سرخورده شود.

مقابلش زانو زد.

بغض کرده بود.

از ناراحتی بهرام بغض کرده بود.

عین زنی در سرما تنش لرزید.

صورتش را روی زانوی بهرام گذاشت و گفت:بخشید.

تن صدایش می لرزید.

انگار هر دو ناخوش احوال بودند.

بهرام لیلا را به سمت خودش کشید.

او را روی پایش نشاند.

محکم بغلش کرد.

می خواست تن به تنش چسباند.

گرمای تن و ضربان قلب لیلا باعث می شد کمی آرام شود.

لیلا سرش را زیر گلوی بهرام برد.

-من زیاد اشتباه می کنم، بچه ام می دونم.

بهرام تنش را فشارش داد.

مجبورش کرد ساکت شود.

فرار ارباب زاده

لیلا نگران بهرام بود.

نمی خواست با این حال و روز ببیندش.

-یه لشکر آدم پشت این در بایستن، فقط دلخوشم به بودن تو دختر.

چه لبخند دلچسبی بود میان بازی بغض و گریه!

خودش را بالا کشید.

دستانش را دور گردن بهرام حلقه کرد.

-عاشقتم...عاشقتم.

پیشانیش را به پیشانی بهرام چسباند.

-یادم بمونه ظرفیت مزاحت پایینه!

بهرام اخم کرد.

لیلا عقب رفت.

با انگشت اخم بهرام را صاف کرد.

-اینقدر اخم نکن، می کشمتا...

بهرام خندید.

لیلا هم خندید.

-مشتلق چیه؟

-ها؟

منظور بهرام را نفهمید.

فرار ارباب زاده

البته تا قبل از اینکه بهرام لب هایم را ببوسد.

جوری که اگر سیاه می شد آبرویش می رفت.

به زور خودش را عقب کشید.

گوش بهرام را محکم کشید.

-اگه لبام سیاه بشه...

بهرام که مهلت نداد.

دوباره بوسیدش.

آنقدر که توقع داشت خسوف شود.

وقتی اجازه داد نفس بکشد که صورت لیلا سرخ بود.

نفس عمیقی کشید.

لب زد: کافر.

بهرام خندید.

-اومده بودم باوان رو ببینم، برام پیغام فرستاده بود.

بهرام با شیطنت کنار گوشش را خاراند.

-فکر کنم باوان می خواست بیای آستی.

-چه خواهر و برادر بدجنسی هستین شما.

بهرام به قهقهه خندید.

لیلا فوراً دستش را جلوی دهان بهرام گذاشت.

فرار ارباب زاده

برایش چشم غره رفت.

-حالا آدمات فکر می کنن تو این اتاق چه خبره.

بهرام با هول لیلا را روی زمین خواباند.

خودش را رویش کشید.

با شیطنت گفت: بنظرت چه خبری می تونه باشه؟

-بهرام، یکی میاد میبینه.

-کی جرات داره بدون اجازه بیاد تو این اتاق؟

با این حال باز هم خجالت می کشید.

بهرام با تمام عشق و هوسش تمام تن لیلا را بوسید.

جوری که لیلا هم به نفس نفس افتاده بود.

طاقت بیشترش را نداشت.

بهرام را عقب زد.

-بمونه برای بعد.

بهرام با حرص عقب رفت.

کمی جلوتر رفته بود الان باید لباس هایشان را وسط اتاق جمع می کردند.

لیلا سرووضعش را مرتب کرد.

قلبش تند می کوبید.

تمام رزش پاک شده بود.

فرار ارباب زاده

با خودش هم نیاورده بود.

موهایش را مرتب کرد.

با حرص مشتتی به بازوی بهرام کوبید.

-ماتیکم پاک شد.

بهرام به کبودی لب های لیلا لبخند زد.

-در عوض ماتیک جدید داری.

-چی؟

دستی به لبش کشید.

کمی درد داشت.

بهرام حتی عشق بازیش هم وحشیانه بود.

دلش می خواست جیغ بزند.

حیف که نمی توانست.

بلند شد.

لباسش را مرتب کرد.

-به بابام میگم، فرداشب بیا.

بهرام هم بلند شد.

دست دور کمر لیلا انداخت و او را به خودش چسباند.

-کجا؟

فرار ارباب زاده

-خودتو به اون راه نزن بدجنس.

بهرام خندید.

فاصله ی میان غم و شادی چقدر کوچک بود.

به آرامی گونه ی لیلا را بوسید.

-همراهیت می کنم.

-قبوله.

بهرام دستش را دور کمر لیلا برداشت.

اخم جایگزین لبخند چقدر دقیقه پیشش بود.

بلاخره باید جلوی آدم های بیرون کمی جذبه داشته باشد یا نه؟

لیلا به تغییر ناگهانش لبخند زد.

اما درک می کرد که یک ارباب همیشه ارباب است.

با همین ابهت!

با هم بیرون رفتند.

لیلا به سمتش برگشت.

چشمکی زد.

لب زد:منتظرتم.

بعد هم با صدای بلندی خداحافظی کرد و به سمت اتولش رفت.

بهرام همان جا روی پله ها ایستاد و رفتنش را نگاه کرد.

فرار ارباب زاده

اگر آدم هایش نبودند.

یک دل سیر کنار ماشین می بوسیدش.

تا بلاخره با لب های کبود بفرستش که برود.

حیف که نمی شد.

با رفتن لیلا به آدم هایش اشاره کرد که بیاید که شور(شورا) بگیرند.

باید در مورد عروسی باوان برنامه می ریختند.

اولین کار این بود که درون روستا و تمام روستاهای اطراف چو بیندازند که باوان را بهرام فرستاده شهر.

فرار نکرده.

همه چیز باید جوری نشان داده می شد که حرف و حدیثی پشتش نباشد.

نمی خواست تا قیام قیامت حرف باشد و سرش پایین باشد.

چون می دانست تا اتابک هست انوشیروان به روستا اربابی نمی کند.

همان شهر ماندگار می شد.

باوان هم کنارش می ماند.

نمی خواست با هجمه ی حرف هایی که پشت سر مانده است تنها بماند.

فصل هیجدهم

همراه اتابک و تیمسار و بقیه ی اعیان و اشراف درباری که دعوت بودند روی تخت هایی که درون حیاط

زده بودند نشسته و به رقص محلی زن ها و مردها با لباس های رنگی رنگیشان نگاه می کردند.

فرار ارباب زاده

البته که نگاهش پی لیلا بود و نمی دیدش.

عروس را نشانده بودند درگاه اتاق.

توری هم روی صورتش بود.

کسی درست عروس را نمی دید.

ولی باوان می توانست همه را ببیند.

انوشیروان گاهی کنارش می نشست و گاهی هم نه.

صدای شلیک تفنگ ها می آمد.

شادی کردنشان با تیر تفنگ ها بود.

اسب ها یورتمه می رفتند.

تمام عمارت بهرام با زنگوله های پارچه ای و نخ می تزیین شده بودند.

چندین ساز و نقاره گوشه به گوشه کاملا هماهنگ با هم می نواختند.

بهرام بین جمعیت بارها و بارها نگاه چرخاند لیلا را ببیند و ندید.

بلاخره هم عذرخواهی کرد و بلند شد.

شاید داخل باشد.

وارد عمارتش شد.

مثلا نامزد بود.

قبل از عروسی رفته بودند خواستگاری.

پیغام فرستاد روی دو خواهر شوهر کرده اش که خودشان را برساند.

فرار ارباب زاده

با تشریفات زیاد خدمت تیمسار رسیدند.

طوبیا مادر لیلا کمی ناراضی بود.

فقط هم محض درگیری های پیش آمده.

اما تیمسار رضایت داشت و نه نیاورد.

بعد از آن تیمسار گفت نامزد بماند تا عروسی انوشیروان تمام شود.

بعد از آن درون شهر عروسی بگیرید.

لازم شد یکی هم دهاتتان.

بهرام قبول کرد.

ابدا هم حق مخالفت نداشت.

اصلا چرا مخالفت کند؟

به دنبال لیلا تمام اتاق ها را گشت الا اتاق خودش!

فکر نمی کرد که شاید آنجا باشد.

به محض اینکه داخل رفت لیلا را دید که با یکی از خدمه درگیر روسری هستند که به سر می کند.

کنار چهارچوب ایستاد و با لبخند نگاهش می کرد.

لیلا یک بند غر می زد.

لباس قرمزی به تن داشت با روسری قرمز.

زن خدمتکار داشت سعی می کرد روسری را جوری ببند که از سرش لیز نخورد.

اما مگر لیلا آرام و قرار می گرفت؟

فرار ارباب زاده

یک بند نق می زد و ایراد می گرفت.

نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.

جوری که لیلا و خدمتکار به سمتش برگشتند.

باوان اخم کرد.

-کجاش خنده داره؟

بهرام به زن خدمتکار اشاره کرد که کمکش می کند روسری را ببندد.

پشت سر لیلا ایستاد.

شانه اش را گرفت و با تاکید گفت: یکم بی حرکت بمون بتونه کارشو کنه.

زن خدمتکار نفس راحتی کشید.

معلوم بود بیچاره را ذله کرده.

لیلا دوباره شرع کرد به غر زدن که بلد نیستند کارشان را درست انجام بدهند.

بهرام یادش مانده بود که لیلا لباس زردی به تنش داشت.

که البته ران پاهایش کاملا مشخص بود.

همان جا بود که اخم کرد.

ترجیح می داد یکی از این لباس محلی ها را بپوشد.

نه اینکه روی حجاب داشتن یا نداشتن گیر باشد ها، نه اصلا.

ولی دوست نداشت مردهای ندید و بدید رعیت زوم کنند روی تن و بدنش.

رگ غیرتش به جوش می آمد.

فرار ارباب زاده

بلاخره روسری کذایی بسته شد.

زیر گلویش سنجاق زده شد و منگوله ها از پشت سرش آویزان.

بهرام اشاره کرد زن رعیت بیرون برود.

برگشت و در اتاق را بست.

برگشت و به لیلا نگاه کرد.

-خوشگل شدی.

لیلا با لبخند چرخی دور خودش زد.

دامنش چرخید.

-بههم میاد؟

-ماه شدی.

دست لیلا را گرفت.

-خوشگل تر از تو این عروسی وجود نداره.

لیلا با شیطنت گفت:بوسه نداریم.

بهرام با صدای بلندی زیر خنده زد.

باز خدا را شکر که بخاطر سروصدا، صدای خنده اش بیرون نمی رفت.

-من قصدی نداشتم.

-پس بریم برسیم به عروسی.

بهرام مچش را گرفت.

فرار ارباب زاده

-قصدی نداشتم قبل از اینکه تو یادم بندازی.

-بهرام، ماتیکم پخش میشه.

-دوباره بزن.

-حرص نده منو. اصلا تو اینجا چیکار می کنی؟

-اوادم تورو پیدا کنم.

لیلا لبخندی اجباری روی لب آورد و گفت: پیدا کردی دیگه، بیا بریم.

-نه!

لیلا را به سمت خودش کشید.

با صدای آرامی گفت: سهممو بگیرم میرم.

لیلا با التماس نگاهش کرد رژش را خراب نکند.

اما مگر گوشش بدهکار بود.

لب های سرخ لیلا چنگ می انداخت به دلش.

اگه یک لقمه ی چپش نمی کرد که فایده نداشت.

لب هایش را روی سرخی لب های لیلا گذاشت.

عمیق بوسید.

آنقدر که لیلا هم همراهیش کرد.

مگر می شد اینگونه دلش را به بازی بگیرد و کنار بکشد.

بازوی بهرام را چنگ انداخت.

فرار ارباب زاده

بهرام پیشروی می کرد.

جوری که لیلا عقب عقب رفته به دیوار چسبیده بود.

هر دویشان از زور تنگی نفس صورتش را فاصله دادند.

رژ لیلا به طرز افتضاحی پخش شده بود.

و البته دور دهان بهرام هم مانده بود.

-آخرش کار خودتو کردی.

بهرام خندید.

روسری که روی تختش افتاده بود را برداشت و دور دهانش کشید.

به سمت لیلا رفت.

-وایسا پاکش کنم.

دستمال را دور دهان لیلا کشید.

تمام سرخی رژ را پاک کرد.

-ماتیکت کجاست؟

کیف دستی کوچکی کنار تاج تخت افتاده بود.

بهرام رفت و ماتیک را از درونش بیرون آورد.

به آینه اشاره کرد.

-درستش کن.

-فرمایش دیگه.

فرار ارباب زاده

-دست من نیست وگرنه از اتاق بیرون نمی رفتیم.

لیلا چشم غره ای به او رفت.

ماتیک را گرفت.

روی لبش مالید.

با استرس برگشت و به بهرام گفت:خوب شد؟

-آره بهتر از این نمیشه.

لیلا هنوز هم نگران بود.

نگاهی به خودش دور آینه انداخت.

بد نشده بود.

هرچند رد سرخی ماتیکش خیلی کم رنگ دور دهانش مانده بود.

بهرام از پشت بغلش کرد.

-منتظرم نوبت ما بشه.

-نوبت چی؟

-عروسم بشی.

لیلا یک تای ابرویش را بالا انداخت.

-الانم عروستم.

-نمی تونم زیاد بهت دست بزnm.

لیلا با حرص گفت:پس این ماتیک پخش شده کار جن و روحه.

فرار ارباب زاده

بهرام خندید.

کنار گوشش را بوسید.

-چیزای دیگه هم می خوام.

-بی حیا.

بهرام به قهقه خندید.

لیلا هم خنده اش گرفت.

حتی یک درصد فکرش را هم نمی کرد مرد خشنی که می شناخت این همه بتواند دلبری کند.

الله و اکبر از این همه خواستن!

والا که جنون می گرفت میان دوست داشتنش.

-حالا اجازه میدی بریم؟ بینم کسی سراغ نمی گیره برادر عروس کجاست؟

بهرام چانه ی لیلا را گرفت.

-پیش عرووش.

"مگر این چشمان لعنتی چه دارد که..."

که هرچه دست و پا می زنم

باز میانشان غرق می شوم؟"

لیلا پلک زد.

بلکه بتواند از حجم داغ این چشم ها فرار کنه.

وگرنه که جنس هردویشان را خوب می شناخت.

فرار ارباب زاده

نمی خواست کار به جای باریک و چسبیدن دوباره به دیوار برسد.

دست بهرام را گرفت.

-فکر کنم وقت رفته.

بهرام ناامید لبخند زد.

-بله علیاحضرت.

لیلا خندید.

همین برای شکوفه زدن زمین کافی بود.

لبخند پر طمطراقی تحویل بهرام داد.

-فعلا.

بهرام را راهی کرد برگردد به جمع مردانه اش!

اصلا دوست نداشت کسی فکر ناجوری بکند.

خصوصا که می دانست عاقبت باید همین جا زندگی کند.

شاید گاهی بروند شهر.

ولی مامن همیشگی همین جا بود.

مادرش روی تخت نشسته و عین شاهزاده ای نگاه می چرخاند و دستور می داد.

کنارش نشست.

طوبا برگشت و گفت: کجا بودی؟

-لباسامو عوض کردم.

فرار ارباب زاده

طوبا تازه لباس هایش را دیده بود.

به دخترش می آمد.

حسابی شکیل و زیبا به نظر می رسید.

لبخند زد.

-بهت میاد.

لیلا سر تکان داد.

-آره بهم گفتن.

بهرام در فاصله ی ۱۰ متری مقابلش بود.

حواس جمع نداشت که!

به جای جواب دادن به مردهای اطرافش نگاهش به دلبری های لیلا بود.

لیلا با ناز خندید.

درون دلش قربان صدقه ی ناز روی ناز گذاشتنش شد.

کاش تیمسار اجازه داده بود با انوشیروان عروسی بگیرند.

والا که از طاقت خارج بود.

چقدر دندان سر جگر می گذاشت آخر!؟

زن های محلی با شور و هیجان وسط بودند و می رقصیدند.

صدای ساز و نقاره اصلا قطع نمی شد.

از پشت ساختمان بوی قیمه و کباب بار گذاشته می آمد.

فرار ارباب زاده

با اینکه چادر علم کرده بودند اما آفتاب ظهر گرم بود.

تیمسار مرد شهری بود و کم عروسی محلی می دید.

برای همین هربار برایش جذابیت خاصی داشت.

خصوصا که این بار به انوشیروان ربط داشت.

بلاخره که انوشیروان مرد شد و خانه و زندگی تشکیل داشت.

وگرنه اتابک هرروز در این میخانه و آن کاباره باید جمعش می کرد.

سر ظهر غذا دادند.

از اعیان و رعیت کنار هم بودند.

بهرام اینگونه خواسته بود.

گاهی وقت ها برای بعضی چیزها بین رعیت و اعیان تمایزی قائل نمی شد.

همه یکسان بودند و باید لذت می بردند.

عروسی همین بود دیگر.

سفره ی پربرکتی بودند.

خوردند و دیگ به دیگ بردند.

ساز و نقاره هم تا خود شب کوبید.

آنقدر که بلاخره بهرام تعطیلش کرد.

وقت خداحافظی باوان جوری بهرام را بغل کرده و جدا نمی شد که انگار سفر قندهار می رود.

قرار بود از این عمارت به عمارت دیگری برود.

فرار ارباب زاده

ابر بهار بود.

یک ریز گریه می کرد.

جوری که دل بهرام هم خون شد.

انوشیرون به زور جدایش کرد.

آقدر زیر گوشش حرف زد تا بالاخره از بهرام جدا شد.

بهرام گونه ی خیسش را بوسید.

-اول صبح اونجا پیشتم.

-قول میدی؟

بهرام خندید.

روی چه حسابی شوهرش داده بود؟

والا که این دختر هنوز بچه بود.

-قول میدم.

باوان دست بهرام را فشار داد.

با هر دو خواهر دیگرش خداحافظی کرد.

سوار اتول انوشیروان شد.

بهرام قدمی عقب گذاشت و خودش را هم سطح تیمسار کرد.

اشاره به عمارت اتابک در افق کرد و گفت:امشب شلوغی و فکر کنم جایی نباشه، اجازه می دین امشب رو

تو عمارت من بمونید.

فرار ارباب زاده

طوبا فورا گفت: عمارت بهرام راحتتره.

تیمسار می دانست طوبا هنوز با این قضیه که بهرام و لیلا نامزد هستند کنار نیامده.

می خواست به نظر طوبا اهمیت بدهد.

اما حق با اتابک بود.

حضور عروس و داماد باید جای خلوتی می بود.

با این لشکر آدم بعید می دانست زفاف به خوبی برگزار شود.

آن هم با زن های منتظر پشت در.

می دانست طوبا هم می خواهد پشت در اتاق عروس بماند.

برای همین رو به طوبا گفت: راننده با اتول می رسوندت عمارت اتابک، من و لیلا و پسرهای مومنینم.

طوبا دلخور به تیمسار نگاه کرد.

تیمسار مهربان نگاهش کرد.

تن صدایش را پایین آورد و گفت: مگه منتظر دستمال پشت در اتاق نیستی؟

باز هم طوبا دلخور بود.

-منو از انتظار معاف کن عزیزجان.

طوبا بلاخره لبخند زد.

تمسار با اینکه مرد حکومت بود ولی هنوز هم طنازی خودش را داشت.

-اینجا راحتین؟

-خیال شما جمع سرکار خانم.

فرار ارباب زاده

طوبا سر تکان داد.

-مواظب خودتون باشید.

لیلا در حالی که لباس هایش را عوض کرده بود خودش را رساند و گفت: کی میریم بابا؟

تیمسار جواب داد: شب رو اینجا می مونیم، فقط مادرت میره عمارت دایی ات.

نگاه لیلا فورا به سمت بهرام و لبخند شیطانیش برگشت.

جلوی خنده اش را گرفت.

-هر جور شما می گید بابا.

می دانست زیر سر بهرام است.

باز چه نقشه ای داشت؟

طوبا با راننده رفت.

بهرام هم همگی را به داخل دعوت کرد.

با اینکه خودش مهمان داشت اما اتاق ها زیاد بودند.

بهترین اتاقش را به تیمسار داد.

می خواست راحت باشد.

بلاخره باید جلوی پدر زنش در می آمد یا نه؟

دست آخر به لیلا رسید.

خواب آلود و خسته به نظر می رسید.

-من کجا بخوابم؟

فرار ارباب زاده

بهرام هم فوراً گفت: تو اتاق من.

لیلا با چشمان درشت شده نگاهش کرد.

-دیوونه شدی؟ اگه کسی ببینه؟

-هیشکی نمی ببینه.

دست لیلا را گرفت و به سمت اتاقش برد.

در را باز کرد و او را به داخل کشاند.

-رو تختم بخواب، یکم کار دارم، انجام بدم میام.

لیلا ترسیده نگاهش کرد.

-خروس خورن قبل از اینکه کسی بیار بشه از اتاق میام بیرون.

لیلا مانده بود این بشر شیطنت پسر ۱۶ ساله را دارد یا سر نترس یک دیوانه!

بهرام از اتاق بیرون رفت.

لیلا ماند و اتاقی که می دانست به زودی با بهرام شریک می شود.

البته از همین الان که شریک شده بود.

لبخند زد.

تخت مرتب بود و دست نخورده.

ساک کوچکش را گوشه ای از اتاق گذاشت.

گلسرهایش را باز کرد و روی عسلی کنار تخت گذاشت.

عاشق مخمل آبی رنگ روی تخت شد.

فرار ارباب زاده

خوش سلیقه بود.

قبلا این اتاق را دیده بود.

ساعاتی پیش اینجا درگیر درست کردن روسریش بود.

اما کسی نگفته بود اتاق بهرام است.

خودش هم آنقدر گیج و منگ بود که دقت نکرد.

نگاهش را زاویه دار دورتا دور اتاق چرخاند.

با رضایت لبخند زد.

یک کوچولو تغییرات می خواست.

آن هم به سبک لیلایی.

روی تخت دراز کشید.

ماندن اینجا را دوست داشت.

حس بی نهایت خوبی بود.

تعلق داشتن به مردی که دوستش داشت.

بهتر از این نمی شد.

بالش بوی بهرام را می داد.

با رغبت بالش را بغل کرد.

بی نهایت خسته بود.

دلش می خواست بخوابد.

فرار ارباب زاده

اصلا هم حال خاموش کردن چراغ را نداشت.

پلک سنگین شده اش را روی هم گذاشت.

کمی خوابیدن بهترین جایزه ی امروزش می شد.

خواب خیلی زودتر از چیزی که فکر می کرد به سراغش آمد.

آنقدر که دیگر صدای در و ورود بهرام را متوجه نشد.

بهرام با دیدنش لبخند زد.

کت را از تنش در آورد.

دستمال گردن داشت خفه اش می کرد.

پشت به لیلا همه ی لباس هایش را عوض کرد.

وقتی بالای سرش ایستاد با تمام جانش دلش می خواست ببوسدش.

چراغ را خاموش کرد.

به آرامی کنارش دراز کشید.

اصلا مهم نبود که محرمند یا نه؟

بغلش را می خواست.

بودنش را می خواست.

دستش را با احتیاط زیر سر لیلا برد.

لیلا را سمت خودش کشید.

تمام جانش آرامش شد.

فرار ارباب زاده

لیلا میان تنگی آغوشش بود.

بکرترین حسی که می شد به سراغش بیاید.

نفس های داغ لیلا غوغا می کرد.

چقدر دوستش داشت!

بوی عطر تنش را به ریه هایش فرستاد.

حتی فکر کردن در مورد این قضیه که قرار بود تمام عمرش لیلا را در آغوش بکشد دیوانه کننده بود.

این اولین بارش بود که به زنی که عاشقش شده بود این همه نزدیک باشد.

جوری که بتواند نفس هایش را بشمارد.

بوسه ای خیس روی پیشانی لیلا گذاشت.

احساس خوبی بود.

بی نهایتی که تا آخر عمرش مطمئن بود با کسی غیر از لیلا نمی توانست تجربه کند.

دستانش را دور لیلا محکم کرد.

پلک هایش را با آرامش روی هم گذاشت.

خدا کند تا سحر بتواند از این آغوش دل بکند و بیدار شود.

قبل از اینکه آبرویشان جلوی همه برود.

خسته بود.

برای همین هم خیلی زود خوابش برد.

فرار ارباب زاده

آفتاب بدجور اذیتش می کرد.

دستش را تکان داد.

اما سنگینی دستی باعث شود فوراً سرش را بالا بگیرد.

از دیدن بهرام تعجب کرد.

مگر قرار نبود خروس خوان از اتاق بیرون برود؟

ترسیده فوراً بهرام را تکان داد.

-بلند شو، بهرام، بلندشو.

بهرام با چشمانی پر از خواب تکان خورد.

-بلندشو آفتاب زده.

از بیرون سروصدا می آمد.

خیلی از مهمانان بیدار بودند.

آبرویشان رفت.

دوباره بهرام را تکان داد.

-یا خدا، بیدار شو، باید بری بیرون.

بلاخره بهرام پلک هایش را باز کرد.

به زور چهره ی لیلا را تشخیص داد.

لبخند زد.

-صبح بخیر.

فرار ارباب زاده

-مگه قرار نبود خروس خون بری بیرون، آفتاب زده؟

مغزش تازه داشت بالا می آمد.

حرف لیلا را حلاجی کرد.

یکباره روی تخت نشست.

از پنجره به بیرون نگاه کرد.

تیمسار بیرون بود و در حال صحبت کردن با شوهرهای خواهرش.

-چرا من بیدار نشدم.

از تخت پایین آمد.

به سمت کمدش رفت.

بدون اینکه اهمیت بدهد لیلا پشت سرش ایستاده لباسش را عوض کرد.

لیلا در کنار دلشوره خنده اش هم گرفته بود.

و البته با لذت به تن برجسته و لخت بهرام نگاه می کرد.

-این اولین باره اینقدر خوابیدم.

لیلا با شیطنت گفت:جات خوب بود.

بهرام کمر بندش را بست.

جلوی آینه موهایش را مرتب کرد.

به سمت لیلا آمد.

تند و فرز بوسه ای روی لب لیلا گذاشت.

فرار ارباب زاده

-تو دل بهشت خوابم برد.

لیلا با عشق خندید.

لب زیرینش را با ناز به دندان گرفت.

-نکن پدرسوخته، همینجوریشم دیر شده کاری نکن نتونم از این اتاق برم بیرون.

لیلا خودش را جمع و جور کرد.

-خب برو دیگه.

-رفتم.

زود از اتاق بیرون رفت.

لیلا نفس راحتی کشید.

دوباره روی تخت دراز کش شد.

چقدر زندگی قشنگ بود.

باور نمی کرد تمام دیشب را در آغوش تنگ بهرام خوابیده باشد.

احتمالا برای همین بود هرچه خواب دید شیرین بود.

درست عین عسل.

زیر لب گفت:خدایا شکر.

-بلاخره کار خودتو کردی.

لیلا تازه بله را گفته بود.

فرار ارباب زاده

چقدر با این لباس سفید شیرین و جذاب به نظر می رسید.

نگاهی به اتابک انداخت.

درست هم قد بودند.

با شانه های پهن.

تمام بچگیشان با هم بازی می کردند.

برای نشان دادن شجاعتشان مدام کل می انداختند.

سنگ های گول پیکر را بلند می کردند.

مثلا بگویند پرزورند.

تکرار همین قدرت نمایی ها هیكلشان را ساخته بود.

-ناراحتی؟

-همه راضی گور بابای ناراضی.

بهرام نیشخند زد.

-اینم یه نوع تبریک بود؟

اتابک بالاخره لبخند زد.

-مبارکه.

-پس آتش بس دادی.

-مجبوریم، فامیلیم، خیلی نزدیک تر از اونچه که فکر می کنیم.

زن حامله ی اتابک نزدیکشان می شد.

فرار ارباب زاده

بچه ی دوم اتابک در راه بود.

بهرام سرش را پایین انداخت.

اشاره ای به روناک کرد.

-بهبتر مواظب خانمت باشی.

دست روی شانه ی اتابک گذاشت.

شانه اش را فشرد و از او دور شد.

روناک کنار اتابک ایستاد.

شکمش هنوز زیادی بالا نیامده بود.

اما در همین حد هم مشخص بود حامله اس.

دست اتابک را گرفت.

-چرا اینجایی؟

-با بهرام حرف می زدم.

روناک لبخند زد.

-بهم میان.

-نه خیلی.

روناک لبخندش را پررنگ تر کرد.

-بنظر من که عالین کنار هم.

-شاید.

فرار ارباب زاده

دستش را دور شانه ی روناک انداخت.

-آگه خسته ای بریم.

-نه هنوز، می خوام از عروسی لذت ببرم.

اتابک سرش را تکان داد.

پیشانی موسرخه را بوسید.

-هرجوری تو بخوای عزیزم.

فصل آخر

لیلا نگذاشته بود درون عمارت شهری بهرام زفاف انجام شود.

دقیقا یک هفته آنجا بودند.

خواهرهای بهرام پشت در اتاق ایستاده که دستمال خونی بیرون بیاید.

اما لیلا سر ناسازگاری گذاشته بود.

می گفت برویم روستا.

آنجا راحتتر بود.

و البته بدون حضور هیچ مهمانی.

تیمسار هم بخاطر اعیان و اشراف دعوتی خواسته بود یک هفته شهر بماند.

بهرام کلافه بود.

فقط محض اینکه لیلا کلافه بود.

فرار ارباب زاده

این حجم آدم را دورش دوست نداشت.

ولی به ساز لیلا رقصید.

اگر او از چیزی ناراضی بود نمی توانست مجبورش کند.

خواهرهای بهرام یک دم غر می زند.

البته به جز باوان که کنار انوشیروان خوش می گذراند و از همه چیز راضی بود.

بلاخره صبحی که قرار بود بروند روستا فرا رسید.

لیلا کلافه بود.

این را می شد از چهره اش خواند.

کلاهش را روی سر گذاشت.

سوار اتول شد.

سه تا چمدان بزرگ صندوق عقب ماشین گذاشتند.

بهرام هم کنارش عقب نشست.

هوا سرد شده بود.

باید اول می رفتند دیدن تیمسار و طوبا.

ناهار را آنجا بودند.

از آنجا حرکت می کردند روستا.

قرار بود سه ماه پاییز را روستا باشند.

زمستان را به شهر می آمدند.

فرار ارباب زاده

لیلا می خواست زمستان ها کنار مادر و خانواده اش باشد.

اتول حرکت کرد و از عمارت بیرون رفت.

لیلا امروز به زور بهرام ماتیک زده بود.

وگر نه دوست داشت فقط برود.

والا که اعصاب هیچ کس را نداشت.

رسیده به خانه ی تیمسار در را باز کردند.

تیمسار و طوبا منتظرشان بودند و به استقبالشان آمدند.

لیلا سخاوتمندانه تیمسار و طوبا را بغل کرد.

مطمئنا دلش برایشان تنگ می شد.

ناهار بوقلمون بود.

تیمسار سنگ تمام گذاشته بودند.

ناهار را خوردند و رخصت گرفتند.

تیمسار می گفت عجله نکنند.

اما هرچه زودتر حرکت می کردند زودتر می رسیدند.

به شب نمی خوردند.

راننده حرکت می کرد.

اما بهرام از مسافرت شبانه زیاد خوشش نمی آمد.

مگر مجبور شود.

فرار ارباب زاده

که فعلا اجباری در کار نبود.

حرکت کردند و دم غروب رسیدند.

عمارت غیر از خدمه خالی بود.

همان چیزی که لیلا می خواست.

یک ذره آرامش فقط!

عمارت ساکت بود و آفتاب کم جان غروب افتاده بود میان شیشه های رنگی.

داخل شد.

بوی گلاب می آمد.

حس بی نهایت خوبی بود.

نفس عمیقی کشید.

راننده و یکی دوتا خدمه چمدان ها را آوردند.

دستور داد به اتاق بهرام ببرند.

قرار بود ماندگار همان اتاق شود.

وارد اتاق شد.

آخرین بار همان شبی که عروسی انوشیروان بود درون این اتاق خوابید.

تنگ آغوش مردی که دیوانه وار دوستش داشت.

کنار پنجره ایستاد.

به بیرون نگاه کرد.

فرار ارباب زاده

بهرام ایستاده بود و با یکی دوتا از تفنگ دارها که به استقبالش آمده بودند حرف می زد.

کتش را داده بود عقب و دستش را به کمرش زده بود.

برایش نمیرد؟

می شود که نمرد؟

لعنتی جذاب بود.

جذاب ترین مردی که به عمرش دیده بود.

برگشت و به چمدان ها نگاه کرد.

خسته نبود.

پس چمدان ها را باز کرد.

کمد بهرام را کمی جابه جا کرد.

برای لباس های خودش جا باز کرد.

همه ی وسایلش را چید.

بیرون رفت و دستور داد بیایند چمدان های خالی را ببرند.

از فردا کار داشت.

این عمارت باید سبکش لیلایی می شد.

همان جور که خودش می خواهد.

از اتاق بیرون رفت.

جلوی در با بهرام سینه به سینه شد.

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نویسنده این اثر (رویا رستمی-روها) می باشد و هیچ شخص حقیقی یا حقوقی حق کپی برداری یا انتشار آثار این نویسنده را ندارد. برای دریافت فایل کامل این اثر تنها به سایت رسمی خانم رستمی به آدرس roharoman.ir یا تلگرام roya_rostamii_roha مراجعه نموده و سایت ها و کانال های غیر از این دو نامعتبر و در صورت مشاهده آثار این نویسنده مصداق جرم و تخلف و قابل پیگرد قانونی و حرام است در صورت مشاهده اطلاع داده شود. باتشکر.

فرار ارباب زاده

-کجا؟

-خواستم پیام پیش تو.

-من که اینجام.

لیلا ریز خندید.

بهرام نگاهی به اطراف انداخت.

کسی نبود.

بوس ریزی روی گونه اش گذاشت.

-شام گفتم بره کباب کنن.

-ممنون.

دست لیلا را گرفت و با خودش کشید.

دیروز باران باریده بود.

زمین خیس بود و بعضی گودال های ریز و درشت آب داشتند.

بهرام او را به اتاقش کشاند.

از داخل چفت بالای در را زد.

لیلا خندید.

-چرا درو قفل می کنی؟

-چون کارت دارم.

لیلا با ناز نزدیکش شد.

فرار ارباب زاده

اصلا سخت نبود بداند کار بهرام چیست؟

دستش را روی سینه ی بهرام کشید.

- کارت چیه؟

بهرام یکباره دست زیر پا و سرش انداخت بلندش کرد.

لیلا جیغ خفه ای کشید.

بهرام او را سمت تخت برد.

به آرامی روی تخت خواباندش.

- کارمو بگم؟

لیلا کتش را گرفت و سمت خودش کشید.

- بگو، چرا که نه.

بلاخره بعد از یک هفته لیلا اجازه داده بود.

کتش را درآورد و وسط اتاق پرت کرد.

خودش را کاملا روی لیلا کشید.

لب های لیلا با حرص زیادی شکار کرد.

جوری می بوسید و می مکید انگار قحطی آمده و باید خودش را سیر کند.

لیلا هم همراهیش می کرد.

چنگ انداخته بود به کمر بهرام.

بلاخره بی طاقت بهرام را به عقب هول داد.

فرار ارباب زاده

دست هایش تند برای باز کردن دکمه های پیراهن بهرام بالا آمد.

هیجان سرتاپای هردویشان را گرفته بود.

پیراهن را وحشیانه از تنش کند.

چنگ انداخت به موهای سینه ی بهرام.

بهرام هم موی سرش را چنگ زد و دوباره خواباندهش.

تمام تنش را غرق بوسه کرد.

لیلا نفس نفس می زد.

تنش گر گرفته بود.

بوسه های بهرام خیس و پرحرارات بود.

نفسش به شماره افتاد و نالید.

بهرام خیلی بااحتیاط خودش را وسط پای لیلا جا کرد.

لیلا نگران بود.

اما بهرام آرام و نوازشگر صورتش را می بوسید.

لیلا اصلا نفهمید.

سوخت ولی باز هم نفهمید.

بهرام گردنش و زیر گلویش را زبان زد.

لذت تن هردو را گرفته بود.

جوری که در آغوش هم می لرزیدند.

فرار ارباب زاده

لیلا محکم بهرام را بغل کرد.

زیر گوشش گفت: دوستت دارم.

بهرام تمام خودش را روی لیلا رها کرد.

انگار سبک شده باشد.

کنار گوش لیلا را بوسید.

-منم دوستت دارم.

کنار بهرام نشست.

فنجان چای را به سمتش گرفت.

امسال برف سنگینی می آمد.

از همین اول معلوم بود.

بهرام فنجان را گرفت.

-بریم اسب سواری؟

بهرام به نیمرخش نگاه کرد.

-سردت همیشه.

-لباس می پوشم.

بهرام دست دور شانه ی دردانه اش انداخت.

این خانم کوچولو از دیشب زنش شده بود.

فرار ارباب زاده

بکارتی که مال خودش شد.

لیلا به فنجانش لب زد.

-بریم کنار همون صخره ای که...

بهرام ادامه داد: مال من شدی.

لیلا خندید.

سر تکان داد.

-مال تو شدم....

تو باید دقیقا همی جا باشی...

میان نفس های من و دانه های برف...

میان نور خسته ی آفتاب غروب...

و نیمکتی که حاصل نوازش من است روی تن تو...

بانو جانم...

فرشته بودن و نیامدن حدی دارد.

ول کن مردم دنیا را...

مردی اینجا برای تو جان می دهد.

نکند بیایی و بگوید جان به جان تسلیم کرد.

خوش خبرم کن جانا..

خوش خبرم کن.

۲۶ خرداد ۱۳۹۹

تقدیم به تمام عشق های دنیا

فرار ارباب زاده

رمان های فروش مجازی رویا رستمی:

✓ بازیگر : ۱۰ تومن

✓ مرد وحشی(دو جلد): ۱۸ تومن

✓ شکنجه(سه جلد): ۳۰ تومن

✓ من بازنده نیستم(دو جلد): ۱۶ تومن

✓ پیک: ۱۱ تومن

✓ ناموس ننگین: ۱۲ تومن

✓ التهاب: ۱۰ تومن

✓ فراری: ۱۰ تومن

✓ موسرخه و ارباب اتابک (جلد اول): ۱۲ تومن

رمان های چاپ شده رویا رستمی:

✓ سنگ، کاغذ، قیچی: ۴۲۵۰۰ هزار تومن

✓ سرکش: ۴۶۵۰۰ هزار تومن

✓ ویرانی: ۶۵ هزار تومن

✓ ماه و قهوه: ۶۵ هزار تومن

رمان های در دست چاپ:

✓ بت سوخته (نشر شقایق)

✓ سزار (نشر علی)

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نویسنده این اثر (رویا رستمی-روها) می باشد و هیچ شخص حقیقی یا حقوقی حق کپی برداری یا انتشار آثار این نویسنده را ندارد. برای دریافت فایل کامل این اثر تنها به سایت رسمی خانم رستمی به آدرس roharoman.ir یا تلگرام roya_rostamii_roha مراجعه نموده و سایت ها و کانال های غیر از این دو نامعتبر و در صورت مشاهده آثار این نویسنده مصداق جرم و تخلف و قابل پیگرد قانونی و حرام است در صورت مشاهده اطلاع داده شود. باتشکر.

فرار ارباب زاده



با سرچ رمان رایگان یا دانلود رمان رایگان

منتظر میزبانی دوباره شما دوست عزیز هستیم

«پایان»

roya